

پرفروش ترین فیلم سال ۱۹۹۶

# دوز استقلال

استیون ماستاد، رولاند آمریش  
و دین دولین

ترجمه : علیرضا هاشمی پور





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## روز استقلال

مؤلفین:

استیون ماستاد

رولاند امریش

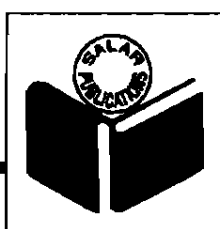
دین دولین

مترجم:

علیرضا هاشمی پور



انتشارات سالار



## انتشارات سالار ناشر برتر سال ۱۱۱

نام کتاب : روز استقلال

مؤلفان : استیون ماستاد ، رولاند آمریش و دین دولین

مترجم : علیرضا هاشمی پور

ناشر : انتشارات سالار

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

نوبت چاپ : اول

تاریخ انتشار : دیماه ۱۳۷۷

حروفچینی : سهند (آذربایجان)

لیتوگرافی : نگار

چاپ : جمالی

بهاء : ۶۰۰۰ ریال

شابک : ۷-۰۶-۶۶۸۷-۹۶۴

ISBN: 964-6687-06-7

تبریز : اول خیابان گلگشت، کوی فروردین، شماره ۱۴

تلفن و دورنگار ۳۶۰۱۰۴

تقدیم به

پدر و مادر عزیزم

و

تمام کسانی که مرا در این راه  
یاری کردند

نویسنده: استیون ماستاد

زمان نمایش ۱۴۵ دقیقه

## محصول ۱۹۹۶ کمپانی معظم فوکس قرن بیستم - رنگی

کارگردان: رولاند امریچ (امریش) یا (امریک)

تهیه کننده: دین دولین

نویسنده فیلمنامه: رولاند امریچ - دین دولین

مدیر فیلمبرداری: کارل والتر لیندن لاب

موسیقی متن: دیوید آرنولد

تدوین: دیوید برنر

صدا بردار: جف وکسلر

کارگردان هنری: جیم تی گاردن

مشاوران جلوه ویژه هنری: فولکر انگل - داگلاس اسمیت

مشاور جلوه های دیجیتال: ترشیا آشفورد

جلوه های ویژه موجودات فضایی: پاتریک تاتوپولوس

طرح تولید: اولیور اسکول - پاتریک تاتوپولوس

بازیگران:

ویل اسمیت (کاپیتان استیون هیلر)

بیل پولمن (رئیس جمهور توماس جی وایت مور)

جف گلدبلوم (دیوید لوئینسون)

مری مک دانل (مریلین وایت مور)

جاد هریش (جولیوس لوئینسون)

رندی کواید (راسل کیس)

## پیشگفتار

سینما مثل هر هنر دیگری دارای گذشته‌ایست و شناخت این گذشته برای درک موقعیت فعلی سینما ضروری و لازم است (هوشنگ کاووسی)

طی صد و اندی سال اختراع و موجودیت سینما، پیوسته فیلمهای علمی و تخیلی و باصطلاح فانتزی از جایگاه ویژه و مخصوص برخوردار و باب طبع و مورد پسند تماشاچیان در سراسر دنیا قرار گرفته.

شایان ذکر است که از زمان نمایش فیلم سفر به ماه محصول ۱۹۰۲ اثر ژوزمه‌لیس که اولین فیلم علمی و تخیلی است تا فلاش‌گوردون محصول ۱۹۳۶ کمپانی یونیورسال بکارگردانی فوردیبب با فاصله زمانی ۳۴ سال و سپس مکمل این فیلمها با نام جنگ ستارگان محصول ۱۹۷۷ بکارگردانی جورج لوکاس و بالاخره فیلم روز استقلال ۱۹۹۶ اثر رولاند امریچ مشاهده می‌شود که سینما علی‌الخصوص هالیوود به یک منبع درآمد فوق‌العاده‌ای دست یافته که با فروشهای سرسام‌آور خود در سینماهای جهان حرف اول را می‌زنند.

طبق آماری که در سال ۱۹۸۸ به پرفروشترین فیلمهای دنیا اشاره و از آنها یاد شده بوضوح فیلمهایی را در صدر جدول می‌بینیم که مایه علمی و تخیلی دارند و اکثریت قریب به اتفاق جزو آثار عامه‌پسند محسوب می‌شوند. از زاویه دید محققان و پژوهشگران و دانشمندان امروز جهان که تشنه آگاهی از کهکشانها و احیاناً وجود موجودات فضائی هستند چنین فیلمهایی نوعی تبادل نظر است که بنوعی از انحاء پیش‌روی علاقمندان قرار می‌گیرد فیلمهای تخیلی سرشار از جذابیت‌مملو از صحنه‌های بدیع و اختراعات مطابق با علائق مردم هستند چنانکه در گنجینه غنی سینمای دنیا فیلم ای‌تی موجود ماورای زمینی محصول ۱۹۸۲ بکارگردانی اسپیلبرگ در مقام اول جزو صد فیلم محبوب و پرفروش تاریخ سینما قرار گرفته است.

با استعانت از ذات حق تعالی که این فرصت را به من داد تا بتوانم رمان (فیلم داستان) روز استقلال را که فیلم آن در سال ۱۹۹۶ با فروش خارق العاده خود جزء ۱۰ فیلم پرفروش تاریخ سینما گردیده را ترجمه و تقدیم دوستداران هنر سینما بنمایم.

روز استقلال جزو عظیم‌ترین فیلمهای ساخته شده تا سال ۱۹۹۶ و مادر تمام آثاری محسوب می‌شود که تصویری از پایان دنیا را در برابر چشمان تماشاگر تداعی می‌کند و بر طبق اصول رایج فیلمهای پرحادثه‌ای هالیوود نهایتاً با پیروزی خیر بر شر داستانی از نوع نجات بشر در مقابل عوامل ناشناخته را عرضه می‌نماید. موجودات فضائی و نزاع بین کرات آسمانی با اسرار پر رمز و راز آن، جبهه تازه‌ایست که سینمای آمریکا مجدداً کشف کرده. سینمایی که با گذشت زمان و توسل جستن به تکنیکهای پیشرفته، از مرحله ساده و کم خرج بودن به فیلمهای پرهزینه امروزی تبدیل گردیده است.

این فیلم کاملاً نقطه مقابل فیلمهایی در ردیف برخورد نزدیک از نوع سوم محسوب می‌شود و بازگشتی به تریلرهای پرزرق و برق و جنون‌آمیزی مانند جنگ دنیاها، روزی که زمین از حرکت ایستاد، وقتی دنیاها با هم تصادف می‌کنند و از این قبیل دارد. داستانهایی که در آن موجودات فضایی هیچ تمایلی برای رفتار دوستانه و اتحاد از خود نشان نمی‌دهند و هدفشان فقط نابودی نسل بشر و سلطه مطلق بر تمامی منابع زمینی است.

در مورد روال داستان این مشکل وجود دارد که آیا رمانی تا این حد شبیه به یک فیلمنامه می‌توان نوشت یا نه! این کار بظاهر پیچیده با کمک و همیاری سه نفر متخصص یعنی استیون ماستاد (نویسنده)، رولاند امریچ (کارگردانی و نویسنده فیلمنامه) و دین دولین (تهیه کننده فیلم) انجام شده که نقش اساسی را در این بین استیون ماستاد بر عهده داشته است. وی با همفکری کارگردان و در نظرگیری دکوپاژهای فیلم موضوع اصلی را در قالب کلمات بطرز عالی بیان کرده و قلم



استادانه‌اش چنان بر صفحه کاغذ هنرنمایی می‌کند که هنگام مطالعه، صحنه‌های فیلم در برابر چشمان تماشاگر، زنده و ذهنیت وی را نیز به طرف اعماق فیلم سوق می‌دهد. پس می‌توان ادعان داشت که رمان روز استقلال نه تنها شبیه یک فیلمنامه و در واقع خود فیلمنامه می‌باشد.

فیلم روز استقلال مفهوم واقعی ذوق و ابتکار و خلاقیت و اندیشه کارگردان آن رولاند امریچ می‌باشد که توانسته با اقشار مردم ارتباط بیشتری برقرار کند و توفیق چشمگیر آن نیز مرهون همین لحظه‌های جادویی با استفاده از پخته‌ترین جلوه‌های ویژه و رویاپردازی بصریست چنانکه دیدن صحنه‌های اعجاب‌انگیز فیلم مجال هر نوع تفکر و اندیشه‌ای را از بیننده سلب و وی را تا انتهای داستان بدنبال خود می‌کشد.

این کارگردان فیلم خود را بر پایه تخیل ساخته و با این نیت مخاطبان خاص خود را که اصطلاحاً به "حامیان پاپ کورن" شهرت دارند سرگیشه سینماها حاضر کرده است. ذکر این مطلب ضروری است که رولاند امریچ، جورج لوکاس و استیون اسپیلبرگ این سه نابغه سینمای امروز جهان بارها و بارها در مصاحبه‌های تلویزیونی و مطبوعاتی گفته‌اند که ما فیلم را برای گیشه‌ها می‌سازیم نه برای اخذ جایزه اسکار! آنها متواضعانه اقرار داشته‌اند، اسکار از آن کسی است که واقعاً فیلم هنری می‌سازد. با این اوصاف نویسندگان روز استقلال قصد ندارد تا یک برخورد فلسفی یا یک رمان ادبی ارائه دهد بلکه همانا فروش خوب فیلم و تجمع در صف جلوی سینماها رضایت کامل وی را برآورده می‌کند.

فیلمهای ساخته شده توسط رولاند امریچ چه در آلمان و یا در آمریکا همگی مایه تخیلی داشته و از جهان ناشناخته و فضا سخن به میان آورده‌اند. استارگیت و سرباز جهانی دو نمونه از فیلمهایی هستند که قبل از روز استقلال در آمریکا و ماجرای کشتی نوح، برقراری تماس و ماه ۲۴ در آلمان، کارنامه درخشانی با معدل عالی برای این کارگردان به ارمغان آورده‌اند.

رولاند امریچ اصلاً آلمانی‌تبار و متولد ۱۹۵۵ در زیندل فینیکس

آلمان می‌باشد. وی فارغ‌التحصیل دانشکده فیلم و تلویزیون مونیخ و چون از خانواده‌ای ثروتمند بود، آمریکا را برای فعالیت سینمایی خود برگزیده در آنجا هم ماندگار شد.

روز استقلال در اولین سال نمایش خود (۱۹۹۶) ۷۸۹/۲ میلیون دلار در جهان و ۳۰۶/۲ میلیون دلار در آمریکا فروش کرد و همینطور در شصت و نهمین دوره مراسم اسکار موفق شد جایزه بهترین افه‌های بصری را نصیب فولکر انگل و داگلاس اسمیت - کل پیسنی - جوزف ویسکوسیل سازد.

ترجمه کتاب (رمان) پرفروش از فیلم پرفروش روز استقلال که ره آورد سفر پدر عزیزم منوچهر هاشمی‌پور می‌باشد اولین تجربه در امر برگردان آن بوده و مطمئناً عاری از اغلاط نیست و امیدوارم نهایتاً با کسب تجربه و اعتماد به نفس در کارهای بعدی مراعات بیشتری را سرلوحه کار قرار دهم.

علیرضا هاشمی‌پور

تیرماه ۱۳۷۷

«ما ادعا می کردیم تنها موجودات  
کهکشان هستیم ولی در روز دوم ژوئیه  
آرزو کردیم ای کاش اینچنین می بود!!!»

امروز ماه کمی متفاوت بنظر می رسیده. البته به اندازه ای نبود  
که جلب توجه کند. اما اگر کسی با تلسکوپ به آن نگاه میکرد فوراً تفاوت  
آنرا می فهمید. مسلماً ماه مثل همیشه براق و نورانی نبود، شاید هم شبیه  
دو حباب خاکستری که سطح اش بجای پودر گچ همیشگی، به خمیربازی  
کودکان شباهت داشت. چیزی سرچشمه نور ماه راتحت تاثیر قرار می داد.  
یک چیز متفاوت دیگری هم وجود داشت ...

یک صدا! نه چندان بلند، آنقدر که گوش انسان حتی در سکوت ماه نیز  
نمی توانست بشنود. مثل ارتعاشی ژرف بود که گهگاهی به صورت غرش  
در می آمد.

غرش چیزی چنان عظیم که ماه را در آسمان تکان می داد!

دریغ که هیچکس نزدیک شدنش را نمی دید!!

**انستیتوی SETI ، تنها جایی بود که برای اولین بار این تفاوت**

غریب را در آسمان تشخیص داد.

SETI مخفف جمله (کسب اطلاعات درباره موجودات ماورازمینی) است که از اول کلمات (Search for Terrestrial Intelligence) تشکیل یافته است. این انستیتو در سال ۱۹۷۰ برای مشاهده و کسب اطلاعات در مورد امکان وجود زندگی در منظومه شمسی تشکیل و توسط عده‌ای دانشمند خبره اداره می‌شد. انستیتوی SETI دوازده رادیوتلسکوپ عظیم داشت که در منطقه‌ای در نیومکزیکو از دید همگان پنهان بود. هر تلسکوپ دارای بشقابی به قطر ۳۰۰ متر بود که مانند غولی بسوی آسمان چرخیده و بی‌صبرانه منتظر شنیدن صدائی ناآشنا از فضا بودند.

بشقابها بقدری قوی بودند که خیلی قبل از تلسکوپهای معمولی متوجه تغییر در سیستم منظومه شمسی یا ستارگان نزدیک به زمین می‌شدند. کشیک آنشب با «ریچارد یامورو» تکنسین مشهور بود. ریچارد با آنکه به کارش علاقه داشت اما کشیک شب بودن در SETI حوصله‌اش را سر می‌برد.

تلسکوپهای انستیتو شبانه‌روز در حال جمع آوری اطلاعات بودند و ارزش‌یابی یا پردازش این اطلاعات توسط کامپیوتر انجام می‌شد. چون کاری وجود نداشت که ریچارد انجام بدهد برای رفع بی‌حوصلگی سرگرم بازی یکنوع گلف بود!

ریچارد وانمود می‌کرد که در یک مسابقه گلف حضور دارد، توپها در همه جای سالن پراکنده بودند و او هم مانند گزارشگران ورزشی در حال صحبت بود...

"خانمهاو آقایان، آقای یامورو امروز عالی بازی می‌کند، حالا هم در کنار آخرین سوراخ ضربه‌اش را خواهد زد. با انداختن آخرین توپ بدرن حفره پیروز خواهد شد. برایش آرزوی موفقیت می‌کنیم."

چشمه‌ایش را جمع کرد و ژستی گرفت، توپ را بطرف فنجان‌ی که جای حفره روی میز بود پرتاب کرد، توپ غلتید و از کنار فنجان رد شد، چه غم انگیز! او قهرمانی را از دست داده بود!

بجای گزارشگر گفت: "آه! چه حیف شد! بیچاره آقای یامورو..."  
همان لحظه تلفن قرمز مواقع اضطراری زنگ زد و ریچارد ناگهان  
به هیجان آمد! این تلفن به کامپیوتر اصلی وصل بود و در مدت چهار  
سالی که ریچارد آنجا کار می‌کرد زنگ نزده بود. زنگ تلفن به این معنی  
بود که تلسکوپها چیزی غیر عادی را در فضا شناسائی کرده‌اند.

ریچارد به سوی تلفن دوید و به سر و صدای عجیبی که از گوشی  
آن شنیده می‌شد گوش داد. صدائی ناشناخته! درست مثل خالی شدن  
آهسته باد یک بالن!

این یکنوع علامت و مسلماً از صداهای نرمال موجود در فضا نیز نبود.  
ریچارد تصمیم گرفت فوری دیگر دانشمندان از جمله دکتر ناری لانگ  
رئیس مستقیم خود را از این خبر آگاه کند. به دکتر زنگ زد.

از آنطرف سیم دکتر لانگ با صدای خواب آلودی جواب داد  
:"امیدوارم بیخودی مزاحم نشده باشی ریچارد"

"نه قربان، چیز عجیبی هست. از کامپیوتر اصلی صدایی به گوش  
می‌رسد که تا حالا نشنیده‌ایم."

"خوب، خواهیم دید"

دکتر لانگ آدم عصبی و بداخلاقی بود و زمانیکه از بستر خواب  
برمی‌خواست دیگر عصبی‌تر و غیر قابل تحمل‌تر می‌شد. ریچارد هم در  
این لحظه بسیار هیجان‌زده بود.

ریچارد گوشی تلفن معمولی را نزدیک تلفن کامپیوتر اصلی گرفت  
آن صدای غریب هنوز ادامه داشت.

حالا دیگر دکتر لانگ عصبانی نبود، بسرعت از تخت‌خواب بیرون  
پریده و به طرف اتاق کنترل دوید. وقتی رسید دو نفر دیگر از دانشمندان  
نیز قبلاً آمده و پشت کامپیوترهایشان مشغول بودند. جملگی فکر  
می‌کردند باید توضیح منطقی برای این وضع وجود داشته باشد و  
استنباطهای گوناگونی می‌کردند. همه پیژامه تن‌شان بود. اگر اینقدر

پریشان نبودند منظره اتاق همه‌شان را به خنده وامی‌داشت.  
 دکتر لانگ در حالیکه کمر رُبد شامبرش را محکم می‌کرد پرسید  
 "تا این لحظه چه چیزی می‌دانیم؟"  
 یکی جواب داد "رئیس، یک چیز، این علامتها مطمئناً شناخته شده  
 نیستند"

دکتر لانگ گفت "صبر کنید، فوری قضاوت نکنید."  
 تمام کارمندان SETI مشتاقانه منتظر روزی بودند که در فضا  
 موردی از حیات کشف کنند، برای آنها بشقابهای پرنده و امثال آن  
 یک فیلم یا داستان تخیلی نبود بلکه احتمال داشت واقعی باشد برای همین  
 پیوسته در تلاش بودند تا بتوانند نشانه‌های حیات را پیدا کنند و حتی اگر  
 دیگران آنرا براحتی باور نمی‌کردند و آنان را "چوپان دروغگو"  
 می‌نامیدند.

حالا همه موقعیت را درک کرده بودند. دکتر لانگ هم در حال  
 کنترل بود و سعی می‌کرد قبل از اینکه کسی فریاد بزند «موجودات  
 فضائی» مساله را بررسی کند. واضح بود که ریاست وی در این بخش  
 کار زیاد مشکلی نیست چونکه وجود موجودات فضائی را باور نداشت.  
 ریچارد گفت "رئیس به کاغذی که کامپیوتر ثبت کرده نگاه کنید" و  
 در این حال کاغذ را از پرینتر بیرون آورد و به طرف دکتر لانگ گرفت.  
 دکتر اعتراضی نکرد و فقط پرسید:

"این علامتها از کجاست؟"

در این لحظه یکی از کارکنان با صدای بلندی گفت: "این امکان  
 نداره!"

دکتر لانگ پرسید: "چه شده؟"

"این علامتها از فاصله تقریبی سیصد و نود هزار کیلومتری  
 می‌آیند"

همه با یک صدا گفتند "چی؟"

کسی اینرا باور نداشت .

ریچارد آهسته گفت " یعنی ... یعنی که ... از ماه می آید "  
دکتر لانگ همیشه آخرین کسی بود که چیزی را پس از بررسی و  
کنترل باور می کرد. اما کامپیوترها گویای حقیقت بودند.  
دکتر در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت " بلی دوستان. اینطور  
که معلومه مهمانهائی داریم!"  
کسی نمی دانست که هیجان زده شده یا ترسیده است .

**در مرکز سازمان کنترل فضائی پنتاگون** در واشنگتن  
(پایتخت ایالات متحده) ، هیئت دولت اولین پیغام راز SETI دریافت کرد.  
پنتاگون مرکز فرماندهی نیروهای زمینی و هوائی و دریایی ایالات متحده  
و بزرگترین ساختمان اداری جهان است.  
مرکز کنترل فضائی پنتاگون هر عکس یا گزارش هائی را که در مورد  
فضا بودند بررسی می کرد و اطلاعات سازمان را افزایش می داد .  
اینجا مهمترین و شلوغ ترین مرکز تجمع دانشمندان و متخصصان  
فضاشناس در ایالات متحده بود .

با وجودیکه هنوز دو ساعت به طلوع آفتاب مانده بود، اکثر  
کارکنان مشغول کار بودند. وقتی پیغام SETI رسید ، رئیس مرکز کنترل  
فضائی تصمیم گرفت "ژنرال گری" را از خواب بیدار کند .

ژنرال گری رئیس ستاد ارتش و یکی از دانشمندان متخصص در  
این زمینه و ضمناً دوست صمیمی رئیس جمهور ایالات متحده بود .

ژنرال حدود ۶۰ سال سن داشت که گذر زمان از او مردی مصمم و  
با تجربه ساخته بود. می دانست که رئیس مرکز فضائی بخاطر یک چیز  
بی اهمیت صبح به این زودی او را از خواب بیدار نمی کند و حق داشت!  
ژنرال گری در حالیکه اتومبیلش را پارک می کرد، یک جوان  
هیجان زده به استقبالش آمد و هنگامی که او پیاده می شد سلام داد و

ایستاد.

ژنرال گری اول از همه با فریاد پرسید "دیگه چه کسانی از این موضوع مطلعند؟". امروز از آن روزهایی نبود که کسی با خنده صبح به خیر بگوید!

گری بدون اینکه منتظر جواب باشد، از درهای پنتاگون وارد و حتی به نصف هال نیز رسیده بود. سرباز جوان به موقع خودش را به وی رساند، کارت شناسائیش را به قسمت کنترل کارت مرکز فضایی وارد و درهای ایمنی را باز کرد.

مرکز فضائی نیز خیلی شبیه انستیتوی SETI بود، اما ده برابر آن وسعت داشت. یک دوجین تکنسین در جایگاه‌هایشان نشسته و منتظر بودند. با آنکه آفتاب تازه داشت طلوع می‌کرد کسی لباس خواب تنش نبود ولی خواب‌آلودی از چشمانشان می‌بارید. ژنرال گری با منشی‌اش وارد اتاق شلوغ شد.

فرمانده قسمت فضاشناسی گفت: "رئیس، این چیزی تکان‌دهنده برای بیدار کردن تمام دنیا می‌باشد!". "حتی برای افراد ما. به تصاویر نگاه کنید..."

با دست به صفحه تلویزیون نصب شده روی دیوار اشاره کرد. در آن تصویر، انعکاس تمام گزارشات خبری از هر طرف دنیا وجود داشت. اما مدتی بود که اتفاقی افتاده و تصویر به طرف بالا و پائین در لرزش بود. این کانالها مطمئناً کانالهای مشاهده ویژه بودند، اما امروز مثل اینکه در وسط دو ایستگاه قرار گرفته باشند، فشرده شده و اشکالی در آنها به نظر می‌رسید و گویا احتیاج به تعمیر فوری داشتند.

ژنرال گری پرسید "مطبوعات چه می‌گویند؟"

- "هنوز چیزی نمی‌گویند، رئیس. آنها را راضی کرده‌ایم تا دست نگه‌دارند و برای تستهای بیشتر و نتایج آن منتظر باشند."

کاسه صبر ژنرال گری در حال لبریز شدن بود. او از نقشه‌ها و



اطلاعات نه برای نگه داشتن اسرار بلکه جهت استفاده از آنها سود می برد. گری چشمانش را بر روی فرمانده خیره کرد و پرسید "خوب، آن چیست؟"

- "چیز، رئیس" فرمانده شروع به عرق ریختن کرد. "متأسفانه باید بگویم ... نمی دانیم، اما قبل از اینکه ماهواره از مدار خارج شود توانستیم اینها را بگیریم."

فرمانده بسوی یک میز بزرگ و بسیار پرنور رفت و تعدادی عکس را روی آن گذاشت. یک چیزی مانند لکه خاکستری دیده می شد که قبلاً توسط هیچیک از افراد حاضر دیده نشده بود. نه ستاره و نه سیاره، خیلی عظیم بود و شکلی تقریباً شبیه کلاه خود داشت.

هر کس عکسها را می دید به فکر فرو می رفت. مثل اینکه نگاههای طولانی هویت عکسها را برملا می نمود. ژنرال گری نتوانست وضع را بیش از این تحمل کند.

پرسید "آیا این یک شهاب است؟"  
فرمانده گفت "خیر، مطمئناً شهاب نیست رئیس"  
- "از کجا می دانی؟"

"چیز، برای اینکه ... " فرمانده متوجه بود که کم مانده ژنرال از کوره دربرود گفت "چونکه سرعتش را کم میکند"  
- "چکار می کند؟"

"سرعتش را کم می کند رئیس ... " از هیجان صدایش گرفته بود. از اجسام فضایی یکی سیاره و دیگری شهاب آسمانی است ولی هیچکدام از اینها سرعتشان کم نمی شود. افکار ژنرال گری نیز مثل تمام حاضران آشفته شده بود.

زمانیکه افکار گری مغشوش می شد رنگش به سرخی می گرائید. به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت. گفت "وصل کنید به وزیر دفاع". بعد از یک پالس، صدای اوپراتور پنتاگون به گوش رسید که جواب

داد "متأسفم! همسرشان گفت که خوابیده‌اند"  
ژنرال گری فریاد زد "پس او را بیدار کنید"

**در کاخ سفید، رئیس جمهور توماس جی. وایت مور روی تخت**  
دراز کشیده و روزنامه می‌خواند که زنگ تلفن صدا در آمد.  
یک صدای دوستانه گفت "سلام، من هستم" صدا متعلق به ماریلین  
وایت مور بانوی اول ایالات متحده و همسر محبوب رئیس جمهور بود.  
رئیس جمهور لبخندی زد و بدنش را کش و قوس داد.  
"سلام عزیزم، آنجا ساعت چنده؟"

خانم وایت مور در لوس آنجلس بود. برای شرکت در یک مجلس  
خیریه به آنجا رفته بود. گفت "ساعت دو صبح"  
"نکنه تو را از خواب بیدار کردم؟"  
"راستشو بخواهی، آره عزیزم". ماریلین همیشه دیرتر از خواب  
بیدار می‌شد تا بیشتر استراحت کند، اما از وقتی که شوهرش  
رئیس جمهور شده بود مثل اینکه در روز وقت کم می‌آوردند.  
ماریلین لبخند زد و گفت "دروغگو!"

کنار رئیس جمهور دختر ۶ ساله‌اش پاتریشیا خوابیده بود. از وقتی  
که پدرش شروع به صحبت کرده بود وجود مادرش را در آن طرف خط  
حس می‌کرد. ناگهان بیدار شد و دستش را به سمت گوشی دراز کرد.  
"خواهش می‌کنم، می‌تونم با مادرم صحبت کنم؟"

رئیس جمهور وایت مور به دخترش گفت "یک دقیقه دخرم"  
"امیدوارم به او اجازه نداده باشی که تمام شب به تلویزیون نگاه  
کند"

- "البته که نگذاشتم" ولی اجازه داده بود. رئیس جمهور رفته رفته  
نسبت به خواسته‌های دنیا سرد و بی تفاوت می‌شد، اما به زور می‌توانست  
خواسته‌های دختر قشنگش را رد کند. دخترش نیز در حال حاضر برای

صحبت کردن با مادرش به التماس افتاده بود.

"بعد از صرف غذا سوار هواپیما شده برمی‌گردی، اینطور نیست؟"

- "البته و بزودی می‌بینمت."

رئیس جمهور گوشی را با خوشحالی به دخترش داد و خود نیز از تخت خواب بیرون پریده، تلویزیون را باز کرد. تصویر محو بود و «درست مثل اتفاقات عجیب مرکز کنترل پنتاگون به نظر می‌آمد». یک لحظه سکوت کرد و به صدا گوش داد. یک گروه از افراد جدی، دور یک میز نیم‌دایره نشسته بودند، در حال بحث بر سر این بودند که اگر خودشان رئیس‌جمهور بشوند توفیقی می‌یابند یا خیر. اینگونه برنامه‌ها همیشه او را بی‌مشغله و آسوده نشان می‌داد.

یکی از این افراد بطور جدی می‌گفت: "تصور اینکه کسی که قهرمان «جنگ خلیج فارس» است بتواند به نحو احسن به اوضاع مملکتش برسد اشتباه است."

"در اصل، اشتباه در مملکت است که او را انتخاب کرده"

رئیس‌جمهور خندید. "این جالبه". انتقادکنندگانی که به گزارش تلویزیونی می‌پرداختند، هیچ موقع در مورد او چیزهای خوش‌آیندی نمی‌گفتند. او هم خودش را در حال وفق دادن به این امر و ناراحت نشدن ماریلین از این موضوع مشغول می‌کرد.

وایت مور در حقیقت برای رئیس‌جمهور شدن خیلی جوان بود. مرد خوش‌قیافه‌ای بود. در ضمن خیلی با محبت بود. بمنظور توفیق در امر انتخابات به مردم فرصت عوض شدن داد و همینطور سیاستهای واشنگتن را کنار گذاشت. اگرچه به اصلاح بعضی مقررات شروع کرده بود اما اینقدرها هم زورش نمی‌رسید. گفتن اینکه مردم طرفدار وایت مور، واقعاً دوستش دارند کاری مشکل بود لذا این وضع را در درون خود عوض کرده و شاید با کار زیاد می‌توانست حکومت را بهتر از این

اداره کند.

پاتریشیا بعد از اینکه از مادرش خداحافظی کرد و تلفن را گذاشت، کنترل از راه دور را از دست پدرش قاپید و مرتباً کانال‌ها را عوض کرد تا بالاخره توانست یک برنامه کارتونی پیدا کند. صفحه تصویر هنوز هم پرش‌دار و نسبتاً محو بود.

"دخترم هنوز برای دیدن کارتون خیلی زود است، بهتر است کمی دیگر بخوابی." رئیس‌جمهور در حالی که اینرا می‌گفت به اتاق پهلویی رفت تا رُبدشامبرش را بپوشد.

پاتریشیا گفت "می‌دانم، اما بعضی وقتها تلویزیون مرا به خواب می‌برد." "برای چی صفحه تصویر اینهمه خرابه؟"

"چونکه دیدن کارتون برای دختران کوچک در این ساعت خیلی زود است و صفحه کیفیتش را از دست می‌دهد"

بعد در حالیکه طول اتاق را می‌دوید، دخترش را قلقلک داد.

پاتریشیا در حالیکه می‌خندید گفت "آی، بابا این خیلی خنده‌داره!" "خنده‌داره، ها؟ کلمه زیبائست، خوشم آمد" اما این دفعه پاتریشیا نتوانست پدرش را فریب دهد. پدر بطرف تلویزیون رفت و خاموشش کرد. "حالا کمی بخواب". بعد برای خوردن قهوه بطرف در حرکت کرد.

### هنگامیکه رئیس‌جمهور وارد اتاق می‌شد، دو خدمتکار در

حال حاضر کردن صبحانه او و مدیر روابط عمومی رئیس‌جمهور، کنستانس اسپانو بودند. آن روز وی یک کت‌دامن هلویی رنگ پوشیده و در حال بررسی انبوه روزنامه‌های روی میز بود. اصلاً خوشحال بنظر نمی‌رسید. رئیس‌جمهور با خوشحالی گفت "زود بیدار شدی، گُنی."

"خوکها، من این وضع را باور نمی‌کنم!" گُنی در حالیکه این حرف را می‌زد روزنامه را به بالای سرش گرفته بود. رئیس‌جمهور یکبار دیگر گفت "روزبه خیر، گُنی."

"هاه!" بالاخره سرش را بالا گرفت و به رئیس‌جمهور نگاه کرد. "آه، معذرت می‌خوام، صبح به‌خیر".

کارکنستانس اسپانو یا کُنی عبارت بود از نگه‌داری یا جلوگیری از منعکس شدن فعالیت‌های محرمانه رئیس‌جمهور به مطبوعات و یا تلویزیون. و این‌که به کجاها رفته، با چه کسانی ملاقات کرده، با چه عنوانی به مجالس رفته، چگونه صحبت کرده و ...

کُنی در اینگونه مواقع همیشه پیش او بود، به کارش خیلی وابسته و در عین حال به رئیس‌اش خیلی وفادار بود. مواقع تهیه گزارش‌های مطبوعاتی، به سوال‌های سخت آنها جواب می‌داد. در اول کارش راحت بود چون همه رئیس‌جمهور را دوست داشتند ولی حالا هر روز در حال دعوا بود.

پرسید "آیا روزنامه The Post امروز صبح رو دیده‌ای؟". "آیا می‌تونی باور کنی که همچین چیزهائی نوشته‌اند؟" "حتماً باید برنامه امروز صبح را می‌دید. غش می‌کردی".

"حقیقتاً امروز در حالت بحرانی قرار دارم، مگر نمی‌بینی؟" کُنی اغلب از این خونسردی رئیس‌جمهور دیوانه می‌شد. اصلاً نمی‌گذاشت انتقاد ناراحتش کند. در عوض، اجازه می‌داد کُنی غصه بخورد. چونکه می‌دانست هر کس مخالفت بکند یک جواب محکم از جانب کُنی دریافت خواهد نمود.

گفت: "در این روزهای اخیر هر روز همان چیز". "با شعار اینکه رئیس‌جمهور خیلی جوان است و یا می‌گویند "آیا می‌داند چکار می‌کند؟ و... پر شده است" رئیس‌جمهور سر سفره صبحانه مشغول خوردن بود. مثل اینکه اصلاً به حرفهای کُنی توجه نداشت اما او ادامه داد.

"در ضمن یک چیز است که باید بگویم"

"با اینکه مطبوعات آمریکا به حرفت گوش می‌دهند، تام. الان در فکر از کار برکنار کردن تو هستند." کُنی متوجه بود که کمی زیاده‌روی کرده است، اما

مهم این بود که رئیس‌جمهور این را نشنیده گرفت. در این اواخر و در اداره کارها تمام رویاهای گُنی را نیز از بین برده بود.

رئیس‌جمهور وایت مور از خوردن نان و نوشیدن قهوه دست برداشت. گُنی توانسته بود نظر او را جلب کند. رئیس‌جمهور تا این اندازه رک صحبت کردن گُنی را می‌فهمید و می‌دانست که اینها بعلت دوستی خوب و وفادار بودنش می‌باشد. وایت مور فکر می‌کرد مثل اینکه وی بعضی‌ها را از کار برکنار کرده است. در حالی که اینکار را نکرده بود. تصمیم گرفته بود به تنهایی تمام وقتش را صرف حل مشکلات بزرگ، همچنین تعداد زیادی از مشکلات کوچک برای بهتر شدن اوضاع بکند. در اصل مشکلات کوچک به قدری زیاد بودند که بزرگترها در پیش آنها کوچک بحساب می‌آمدند. برای فهماندن این موضوع به آمریکائیا و همینطور گُنی وقت لازم بود.

گُنی سعی کرد اوضاع را یک کمی بهتر کند. گفت "آه، یک کمی خبر خوش وجود دارد!" روزنامه آپسروور تو را یکی از ده مرد خوشگل جهان معرفی کرده است!"

وایت مور خندید و در حالیکه مرتب پلکهایش بالا و پائین می‌رفت گفت "حالا می‌توانم برای خودم یک جا پیدا کنم".

در این وقت یک فرد جوان جلوی در ایستاده صحبتشان را قطع کرد. "معذرت می‌خواهم، رئیس‌جمهور". "وزیر دفاع پای تلفن است. مرا ببخشید که سرزده داخل شدم، اما اون گفت که کار بسیار واجب و فوری با شما داره".

- "باشه".

رئیس‌جمهور دهانش را با دستمال پاک کرد و به سوی گوشه اتاق که تلفن وجود داشت رفت. در حالی که گوشی را برمی‌داشت تلفنی پرسید "بله، چه خبر شده؟"

دو دقیقه از زمان مکالمه نگذشته بود که آثار خنده بکلی از

صورتش محو شد. گُنی متوجه جدی بودن اوضاع شده و با خودش گفت چه چیز ممکن است اتفاق افتاده باشد.

شهر نیویورک خیلی زیباست، آن روز هوا آفتابی بود. به اندازه عکسهای روی کارت پستالهای یک روز زیبا! در پارک کلیف ساید نیوجرسی یک گروه از افراد مُسن هر روز صبح شطرنج بازی می‌کردند. امروز هم طرف دیگر رود هادسون یعنی منطقه مانهاتان نیویورک زیبا به نظر می‌آمد، البته کسی در آن هنگام به این موضوع توجه نمی‌کرد. در آن موقع مردم در حال چانه زدن و بحث کردن با هم بودند: بر سر خانواده‌شان، فامیلهایشان، گزارشگران برنامه‌های تلویزیونی و هر آنچه که به نظرشان می‌آمد. و رای اینهمه سر و صدا و شلوغی یکی هم در حال بازی شطرنج بود.

دیوید لوینسون ۳۸ ساله و جوانترین بازیگر شطرنج در آنجا بود. ۳ روز در طول هفته صبح‌ها در اینجا با پدرش جولیس ملاقات و قبل از رفتن بکار یکدست شطرنج بازی می‌کرد. جوان بودن دیوید در میان شطرنج‌بازان کهن‌سال پارک به چشم می‌خورد. مردی لاغر و قدبلند که موهایش اصلاً نریخته بود. این سه ویژگی با هم یک ترکیب موثر بوجود می‌آورد. او و جولیس از میان کسانی که به پارک می‌آمدند بهتر شطرنج بازی می‌کردند. هنگامیکه بازی شروع می‌شد، حاضرین در پارک مشغول تماشای آنها می‌شدند. جولیس بصورت خمیده نشسته منتظر بازی پسرش بود و نوک دماغش را می‌خاراند.

گفت "منتظر چی هستی! بازیتو بکن!"

دیوید در جوابش گفت "دارم فکر می‌کنم."

"فکر کن، تمامش کن" جولیس اینرا گفت و پُف کرد. تمام افراد

گروه همیشه مجذوب بحث پدر و پسر می‌شدند و از آن بیشتر از بازی لذت می‌بردند.

بالاخره دیوید حرکتش را انجام داد و جولیوس مثل برق ضد حمله خودش را کرد و کار تمام شد. دیوید وقتی بصورت پدرش نگاه کرد افاده عجیبی از پیروزی را در او دید.

جولیوس گفت "حالا باز هم تفکر می‌کند!".

جولیوس دستش را به داخل کیف درهم و برهم پر از کاغذ فرو کرد تا لیوان قهوه‌اش را پیدا کند و نهایتاً با سر بسته لیوان شروع به ور رفتن کرد. اینکار باعث جلب توجه دیوید شد.

دیوید گفت "هی، بابا"، "آن لیوان دسته‌داری که برات خریده بودم؟

کجاست؟"

"داخل ظرفشویی است، از دیروز که کثیف شده آنجاست"

"آیا هیچ می‌دانی که چقدر طول می‌کشد تا یکی از این لیوانها

تجزیه شود؟" دیوید به مسائل گروههای آلوده کننده محیط زیست بسیار حساس بود. یکی از کارهای این گروهها کوشش در عدم استفاده از همان نوع لیوانهای پلاستیکی بود. با این حال جولیوس کاملاً حاضر بود که از مغازه‌های مواد غذایی از این نوع لیوانها بخرد. الان پدرش درست روبرویش نشست و شروع به خوردن قهوه کرده بود.

جولیوس همیشه برای جواب دادن به پسرش حاضر بود

"اگر یک لحظه دیرتر حرکت را انجام دهی من خودم شروع به

تجزیه شدن می‌کنم"

دیوید آهی کشید و حمله‌اش را شروع کرد. جولیوس هم بدون

اینکه تفکری کند حرکتش را انجام داد. باز نوبت دیوید شد. جولیوس ضمن اینکه با لیوان ور می‌رفت، حالت باخت را در صورت پسرش مشاهده می‌کرد. بالاخره سعی کرد وضع را عوض کند.

اما همانند آنچه تمام پدران انجام می‌دهند، وضع جدیدی که پیدا

شد از وضع قبلی بدتر بود.

جولیوس گفت "ا، دیوید" "مدتهاست دنبال فرصتی بودم که باهات



حرف بزنم...".

نگاه دیوید به پدرش طوری بود که انگار می‌گفت "دوباره شروع نکن بابا"، اما کار از کار گذشته و جولیوس سر حرف را باز کرده بود. "اینهمه سال با من زندگی کردی که برام افتخار بود، اما ... چه مدت می‌شود؟ چهار سال؟"

دیوید با گفتن "سه سال"، سخن وی را اصلاح کرد.

"چه سه سال، چه چهار سال. دیوید هنوز هم آن حلقه به انگشتمه. دیگه زمان آن رسیده که گذشته را فراموش کنی! این برای سلامتی‌ات خوب نیست!" ایندفعه توانسته بود توجه تمام افراد پارک را جلب کند. همسر دیوید او را ترک کرده بود و کسی نبود که اینرا نداند. این یک داستان قدیمی بود.

دیوید خجالت می‌کشید. به افراد نگران پشت سرش نگاه کرد و سعی در عوض نمودن موضوع کرد.

دیوید گفت: "سلامتی؟ بابا، ببین چی میگی". با انگشتمش به سیگار برگی که حدود یک ساعت در انگشت پدرش قرار داشت اشاره کرد و ادامه داد... "سیگار برگ می‌کشی، فکر می‌کنی آن سلامتی است؟ زود باش، به بازی برمی‌گردیم."

در این موقع نوای جعبه پیام‌رسان دیوید به گوش رسید. جعبه همیشه پیشش بود چون می‌بایستی در بیرون از محل کار صدایش را بشنود. اما دیوید هیچ موقع به صدای دستگاه توجه نمی‌کرد.

جولیوس پرسید: "چند دفعه است که این جواب را بارم می‌کنی." "سعی داری از خودت فرار کنی؟"

دیوید جعبه را از روی میز برداشت و زیرش را حرکت داد و صورت پدرش را بوسید و گفت "کیش - مات".

"فردا می‌بینمت بابا."

دوچرخه‌اش را برداشت و سوار آن شد و در

حالیکه به صورت مات پدرش نگاه می‌کرد از آنجا دور شد. جولیوس از درون خود با نگرانی پرسید که باز چرا اینطور شد؟ پشت سر پسرش فریاد زد "اینکه کیش - مات نیست!". در حالیکه به تماشاگران که داشتند و ساییشان را جمع می‌کردند نگاه می‌کرد انگشتش را به هوا برد. "اینکه کیش - مات نیست!" چشمهایش را دوباره به صفحه بازی انداخت و اینبار متوجه شد که کیش مات شده است. باز به دیوید باخته بود. مثل یک بچه عصبانی دستانش را روی چانه‌اش گذاشت و پشت سر پسرش که خیلی دور شده بود فریاد زد. "یک آدم مسن پیدا کن بعد یک بازی به او واگذار کن چه می‌شود! یعنی اینکارو می‌کنی؟" اما جولیوس از اینکه خود را زرنگترین انسان پارک می‌دانست احساس غرور می‌کرد.

دیوید در حالیکه دوچرخه‌اش را از میان ترافیک عبور می‌داد از پُل جرج واشنگتن گذشت و به مرکز تجاری منهتن وارد شد. بطور یقین وقتی به راه می‌افتاد صحبت‌های پشت سرش را نمی‌شنید. رادیوهائی که آواز می‌خواندند، انسانهائی که فریاد می‌زدند گویی اصلاً وجود نداشتند. او در افکار خودش غرق شده بود.

اما امروز مثل اینکه هرکس بیشتر از گذشته هیجان‌زده بود. چه خبر شده؟ دیوید به این فکر می‌کرد. وجود واقعیتهای روشن را می‌دانست. اگر کسانی که بیرون هستند از هر زمانی بیشتر هیجان‌زده هستند پس باید افراد شرکت کامپکت کابلو که او در آنجا کار می‌کرد نیز بد اخلاق‌تر شده باشند. در اصل سرچشمه این بد اخلاقی رئیسش مارتی گیلبرت بود. مارتی از هیجان‌زده‌ترین آدمهائی بود که دیوید تا حال شناخته بود. اگر خودش روز بدی را می‌گذراند به تمام کسان شرکت نیز این وضع را القا می‌کرد. دیوید در آن لحظه از اینکه جواب تلفن بغل دستی مارتی را نداد ناراحت بود. او عادت داشت با تقلید رقص والس و با زنجیری که در دستش بود سرگرم کارش بشود. اماناگهان درک کرد که امروز همه بشدت مشغول

هستند. مارتی به محض دیدن دیوید بسویش دوید و گفت:

"دیوید، دیوید." "چرا به پیغام من جواب ندادی؟" مارتی در حال کشیدن موهای سرش بعقب بود دیوید لبخند زد و گفت "از دست تو عصبانی بودم." "خوب حالا آن پیغام ضروری چیست؟"

مارتی با سرعتی معادل هزار کلمه در دقیقه شروع به صحبت کرد. او گفت "امروز صبح شروع شد" و "تمام کانالها پر از برفک شده کیفیتشان را از دست داده‌اند. تصویر از لغزش نمی‌ایستد. هیچکس نمی‌داند چه خبر شده. ما باید کاری انجام دهیم. مشتریها دیوانه شده‌اند. تلفنها ساکت نمی‌شوند."

دیوید دوچرخه‌اش را در وسط هال و جلوی کیوسک نوشابه‌فروشی پارک کرد. دلتنگ نشده بود. حتی غصه هم نمی‌خورد. بلکه توجه و علاقه‌اش نیز بیشتر شده بود. امروز شبیه هر روز نیست، او نیز باید بر مشکلاتی فائق آید یعنی اینکه روز قابل توجهی در پیش خواهد داشت. دیوید از حل معماها لذت می‌برد. معمای ایندفعه نیز چیز خوبی به نظر می‌رسید. مثل آن بود که مارتی نمی‌دانست وخیم و جدی بودن موضوع را چطور به او (دیوید) حالی کند و چطور او را سر کارش بفرستد. کم مانده بود گریه کند. شیشه سودایی را که در دستش بود تا ته سر کشید و آنرا درون جعبه آشغال انداخت و از جعبه "دوباره برنده شویم" یکی دیگر را برداشت. در آن لحظه دیوید هم از کوره دررفت. مارتی با خود فکر می‌کرد رفع ایراد کابلها مستلزم صرف وقت زیادی بود.

"مارتی ... خداوندا! حتماً دلیلی دارد که در اینجا قوطی "دوباره برنده شویم" گذاشته‌اند." قوطی‌ها را جابجا کرد و از بین آنها سه حلبی دیگر (قوطی سودا) پیدا کرد و به مارتی از روی غضب نگاهی انداخت.

سپس پرسید "اینها چیه؟"

"چکار کنم، اگر می‌خواهی مرا به محکمه بفرست! خواهش می‌کنم

دیوید، وضعیت جدی است"

دیوید قوطیهای حلبی را در جعبه اصلی گذاشت و درش را چفت کرد. دیوید فکر کرد: چطور به دنیا خوردن کنسرو و جعبه‌های نوشیدنی را آموزش می‌دهیم؟ ما دنیای زیبایمان را از بین می‌بریم و کسی از آن مواظبت نمی‌کند. مارتی دیگر تحمل صبر کردن را نداشت. دیوید را بطرف اتاقش هل داد. برای اینکه دقت او را به موضوع جلب کند او را تحت فشار گذاشته بود.

دیوید به گزارشات پراکنده روی میزش نگاهی انداخت بعد چشمش متوجه تلویزیون آویزان در اتاق شد واقعاً برفک بود، چیزهای عجیبی به چشم می‌خورد و همه کانالها اینطوری بودند. مغز دیوید مثل ساعت شروع به کار کرد.

از مارتی پرسید "آیا سعی کردید کانالهای ترنسپوندر را بگیرید؟". اگر یک کانال خراب شد این اولین کاری است که بایستی انجام شود. مارتی البته جادوگر تکنیک نبود، اما برای روبراه نمودن اوضاع آن راه را نیز امتحان کرده بود.

جواب داد: "خواهش می‌کنم. اگر به این سادگیها بود آیا من اینقدر هیجان‌زده می‌شدم؟"

دیوید، نوشته‌های کامپیوتر را بررسی کرد. او نیز متعجب شده بود.

"مارتی، تا وقتی من با این ماهواره کار میکنم تو بهتر است با ماهواره دیگری کار کنی."

مارتی از این نگاه خونسردانه دیوید کم مانده بود منفجر شود. گفت "کاش که می‌تونستم". "تمام ماهواره‌های ارتباطی به همین درد مبتلا شده‌اند." این حرف، مانند اینست که تمام اتوموبیل‌های آمریکا در این لحظه خراب شده‌اند. پیشانی دیوید چروک چروک شد.

گفت "این امکان ندارد". ایندفعه واقعاً توجه‌اش جلب شده بود. مارتی تنها کاری که توانست بکند این بود که شانسه‌ایش را تکان

دهد. در حالیکه دیوید دوباره با اطلاعات کامپیوتر ور می‌رفت، مارتی اتاق را یکدور زد و برای اینکه اعصاب دیگران را خراب کند به سراغ آنها رفت!

نشان! (صدای بم)

مشتی که بر روی تلویزیون فرود آمد، میگل را که آنطرف کاروان سعی می‌کرد بخوابد از خواب پراند. چشمانش را مالید و سعی کرد منبع صدا را تشخیص دهد. دوباره صدای بامب آمد!! برای دومین بار صدا شنیده شد. برادر کوچکش (تروی) آنطرف کاروان به چشم می‌خورد که برای صاف کردن تصویر تلویزیون بر روی آن ضربه‌هائی وارد می‌کرد.

میگل فریاد زد "تمومش کن!"

تروی در جواب گفت "خیلی خراب شده!"

"می‌شکنی. تلویزیون را راحت بگذار"

می‌دانست که دیگر نمی‌تواند بخوابد. برخاست، و بطرف قسمت جلوی کاروان راه افتاد. دیشب با شلوار (لی) خوابیده بود. در اتاق آخر کامیونی که بشکل خانه درآمده بود کنار تروی نشست، کیفیت تلویزیون واقعاً افتضاح بود. از پنجره نگاه کرد. بچه‌هائیکه در کمپ‌های طرف دیگر زندگی می‌کردند مشغول بازی بودند. آنها در فاصله ۴۰ مایلی لوس آنجلس قرار داشتند، اما انگار در ۲ میلیون مایلی آن قرار دارند. اینجا محلی بسیار دل‌تنگ‌کننده بود. میگل و تروی آنجا با خواهرشان آلیشیا و پدرشان راسل بمدت یک سال بود که زندگی می‌کردند. بعضی روزها شدیداً به سختی می‌گذشت. دو هفته قبل میگل از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود، اما به مراسم جشن فارغ‌التحصیلی نرفته بود چون می‌ترسید پدرش آنجا بیاید و خودش را رسوا کند. راسل بعضی وقتها آدم را خیلی شرمنده می‌کرد. مخصوصاً وقتی که سیاه‌مست بود که اغلب نیز سیاه‌مست بود! از زمانی که مادرشان مرد وضع بمراتب بدتر شده بود. میگل که تازه ۱۷ سالش تمام شده و درآمدی را که از کارهای گوناگون

بدست می‌آورد برای گذراندن امورات زندگی تمام خانواده‌اش صرف می‌کرد. از سر میز بلند شد تا صبحانه تروی را آماده کند. اما قبل از آن، یک شیشه قهوه‌ای رنگ به سوی تروی دراز کرد.

گفت "دوایت را بخور"

تروی شیشه را به کناری نهاد و گفت "احتیاجی به این ندارم".

میگل گفت "شیشه را بگیر وگرنه کتک می‌خوری".

دوا خوردن تروی هر روز باعث یک دعوا می‌شد. آدرنال کورتکس برای یک بچه مریض احوال بود. اگر روزی دوا نمی‌خورد حالش خیلی بدتر شده و صددرصد بطرف مرگ نزدیکتر می‌شد. تروی مشت زدنش را به اطراف تلویزیون ادامه داد اینکار میگل را عصبانی کرد.

میگل با حالتی که دستانش را به بالا گرفته بود گفت "گوش کن، آقای کونگ فو تعمیرکار تلویزیون. به تو می‌گم که اشکال از تلویزیون نیست". بادهای شدید باعث آن می‌شوند، دست از سر تلویزیون بردار".

در آن لحظه دختر موکوتاه (آیشیا) در کاروان را باز کرد و داخل شد. صدای واکنمی را که به گوش داشت بیش از حد بلند کرده بود. موزیک تمام فضای کاروان را پر کرد. لباسهای آیشیا زیادی تنگ و کوتاه بود. برای یک دختر ۱۴ ساله آرایش زیاده از حدی داشت. تمام آرزویش یافتن دوستی (دوست پسر) بزرگتر از خودش بود که بیاید و او را از این کاروان ببرد و همینطور از خانواده دلتنگ‌کننده‌اش دور کند. میگل هنگامیکه به او نگاه می‌کرد بیشتر ناامید می‌شد. آیشیا فقط بفکر خودش بود. دستمال کثیفی را که در دستش بود به صورت او پرتاب کرد. دختر فریاد زد و گفت "هی، چیه؟"

"درست کردن دوا تروی و دادن آن کار توست ولی تو حتی آنرا

هم انجام نمی‌دهی!"

"تو انجام بده. من کار دارم".

"چکار داری؟ می‌خواهی تا با حيله یکی رو به دام بندازی؟" میگل

هنوز حرفهایش را تمام نکرده بود، که یک کامیون شورلت قرمز رنگ درست در کنار کاروان ترمز کرد. راننده آن یک لحظه سر جا خشکش زد. مثل اینکه میخواست اعصابش را کنترل کند. اما موقع پیاده شدن معلوم شد که اصلاً قادر به کنترل اعصابش نیست. وی مشتهایش را بر روی کاروان فرود آورد. میگل فهمید که این فقط یک معنی دارد و آنهم اینکه پدرش باز خیتی بار آورده.

به مرد آنطرف در گفت "سلام لوکاس". تصمیم داشت اینرا ملاقاتی دوستانه جلوه دهد. در حالیکه می دانست اینطور نیست. لوکاس صاحب یک مزرعه در نزدیکی آنجا بود. دو روز قبل با راسل قرارداد بسته بود که برای از بین بردن حشرات، مزرعه او را سمپاشی کند. در این شش ماه اخیر این اولین کاری بود که به راسل واگذار شده بود. در دست لوکاس دو سبزه بشدت خراب شده وجود داشت.

"به اینها نگاه کن! خوش است او مد؟ زیر سایه پدر تو مزرعه من پر از اینهاست! اون الان کدوم جهنمیه؟"

میگل سعی کرد طرف پدرش را بگیرد. در اصل نمی دانست او کجاست. در هر حال در کافه کنار کوچه بود.

میگل گفت "چیز ...". "فکر می کنم امروز صبح برای پرکردن باک بنزین هواپیما رفته باشد. شاید نوعی مشکل پیش آمده."

لوکاس گفت "ما هر دو مثل روز روشن می دانیم مشکل چیست، میگل". کسی نیست که نداند راسل همیشه مست است. لوکاس در اصل چون دلش بحال بچه ها می سوخت کار را به او واگذار کرده بود.

تروی داخل کاروان هنوز با مشت بر روی تلویزیون می کوبید. میگل از کوره در رفت.

"تروی تمامش کن وگرنه به تو می فهمانم!" از لای دندانهای به هم فشرده اش حرف می زد. بعد سعی کرد به لوکاس لبخند بزند این در حالی بود که فکر می کرد دنیایش بهم ریخته.

لوکاس صدایش را ملایمتر کرد. واقعاً دلش بحال میگل می‌سوخت.

گفت "نگاه کن میگل". "من واقعاً متأسفم، ولی اگر ظرف مدت ۲۰ دقیقه به مزرعه نیاید من یکنفر دیگه را جایش می‌گذارم". سپس برگشت و به سوی کامیونش راه افتاد. میگل از پشت سر به او گفت.

"۲۰ دقیقه دیگر آنجا خواهد بود، خواهی دید!"  
آلیشیا از زیردستان برادرش به بیرون خزید. به مرد خوش‌تیپی که هم صاحب کامیون و هم صاحب مزرعه بود دست تکان داد!  
هنگامیکه می‌گفت "خداحافظ لوکاس" لبخند شیرینی بر لب داشت.

تروی این بی‌عفتی خواهرش را به مسخره گرفت.  
"وای، آلیشیا چه زندگی خوبی، نه!"  
"خفه شو، تروی" آلیشیا سرش را پائین انداخت و به سوی کاروان دوید.

حالا میگل بایستی با چابکی راسل را پیدا کند. سوار موتورسیکلتش شد و از خودش پرسید "راسل، الان تو کدوم جهنمی هستی؟"

**در مرکز اطلاعات فضائی پنتاگون، جزئیات زیادتری از عکسها و اطلاعات لازم درباره کشتی فضائی (بشکل کلاه‌خود) واقع در آسمان به دست آمد. تلاش این جسم برای قرار گرفتن در پشت ماه معلوم شده بود. هنگامیکه ماه حرکت می‌کرد کشتی فضائی نیز با آن حرکت می‌کرد. مرکز اطلاعات فضائی برای اینکه آنرا بهتر ببینند مجبور بود جای ماهواره‌ها را عوض کند و نزدیک آن بفرستد. دوربینها، عکسهای جسم نورافکن را به زمین می‌فرستاد، افراد مرکز اطلاعات فضائی نیز چیزهایی**



را در این عکسها می‌دیدند که حاضر به دیدن آن نبودند. اجسام دایره‌ای شکلی از زیر کشتی مادر شروع به جدا شدن کرده بودند که هرکدام آنها نیز معیاری در اندازه‌های یک غول داشت. از آشیانه‌های موجود در کشتی فضائی یکی‌یکی بیرون آمده و از آن جدا می‌شدند. مثل اینکه هزاران پیچ راباز کرده و به فضا می‌ریختند. افراد مرکز اطلاعات فضائی نمی‌توانستند به چشمانشان اطمینان کنند. همه نگاهها به تصاویر دوخته شده بود. دیسکهای عظیمی به اینطرف می‌آمدند... درست بطرف زمین!

**درون کاخ سفید از انسانها موج می‌زد.** کُنی در اطاقش مشغول صحبت کردن با تلفن بود. افراد مرکز اطلاعات نیز در پی کسب اطلاعاتی از این اجسام هراس‌انگیز بودند و سعی می‌کردند خبرنگاران را قانع کنند. گفتن این‌ها خود مشکل بود چونکه خودشان نیز در وحشت بودند.

مشکل اصلی این بود که هرکس سعی می‌کرد تا بوسیله تماس با کاخ سفید کسب اطلاع کند. آمریکای شمالی، اروپا و آسیا در یک زمان تصاویر تلویزیونشان بهم ریخته بود و آن به این مفهوم بود که در خارج جو یعنی فضا اتفاقی در حال وقوع است. بعضی از خبرنگاران ادعا می‌کردند که آزمایشات اتمی بصورت مخفیانه در فضا انجام شده است. کُنی هم چیزی بیش از بقیه نمی‌دانست اما وظیفه‌اش ایجاب می‌کرد تا روشن شدن وضعیت دیگران را آرام کند. در این موقعیت حرفه‌اش برای خودش بسیار مشکل بنظر می‌آمد!

در اتاق (اووال) - جائیکه رئیس‌جمهور مهمترین و خصوصیتترین کنفرانس‌هایش را انجام می‌داد - رئیس‌جمهور وایت مور و بالاترین مقامات دور هم بودند. هرکس در صندلیش نشسته بود. وزیر دفاع آلبرت نیمزیکی به اتفاق ژنرال گری نیز حضور داشتند. هنوز هیچکس

عکسهائی از دیسکهای روی کشتی فضائی را که در حال جدا شدن بودند و به طرف زمین می آمدند ندیده بود. ژنرال گری سعی می کرد اعصاب افراد حاضر را آرام کند.

"می خواهم به هرکس یادآوری کنم که در این لحظه هیچکدام از سپاهیانمان در حال آماده باش نیستند. هیچ نمی دانیم که آن شیء به ما نزدیک می شود یا قصد نزدیک شدن دارد."

وزیر دفاع نیمزیکی که در هر زمان حتی در بحرانیترین لحظات به فکر فرو می رفت گفت امکان نداره که تصور کنیم آن اجسام خیال نزدیک شدن ندارند چرا که الان در راه زمین هستند.

گری پرسید "اگر نزدیک شود چه اتفاقی می افتد؟"

"به نظر من بهتر است موشکهای هدایت شونده مان را بسوی آن نشانه بگیریم و در یک لحظه آتش کرده و تکه پاره اش کنیم."

اغلب افراد حاضر از نیمزیکی خوششان نمی آمد. هر زمان اتفاقی بیافتد نظر خودش را بر دیگران ترجیح می دهد. ژنرال گری، فکر می کرد که از تمامی افرادی که تا حال می شناخت بیشتر از همه از نیمزیکی بدش می آید. وایت مور بیشترین تسلط را بر کارها داشت. با اینحال ژنرال گری نمی دانست که چرا رئیس جمهور فردی مثل نیمزیکی را وزیر دفاع کرده است.

"معذرت می خواهم آقای وزیر نیمزیکی، بنظر من اینکار شما اشتباهترین حرکت ماست. اگر موشکها نتوانند آنرا بزنند چه می شود؟"

ژنرال گری اولین عکسهای آمده را دید. او از افراد حاضر در آنجا اطلاعات بیشتری نسبت به تجهیزات جنگی خودشان داشت.

هنوز با صدای بلند نگفته بود ولی اعتقاد داشت آن جسم که در پشت ماه پنهان شده یک کشتی فضائی است. اگر موشکهای پرتاب شده کاری از پیش نمی برد. وی از عکس العمل موجودات داخل کشتی فضایی می ترسید.

وزیر نیمیژیکی موقع جواب دادن صدایش را بیش از حد بلند کرد. معلوم بود که می‌خواست تمام افراد حاضر صدایش را بشنوند.

گفت "هنگام اعلان آلام زرد رسیده است" اگر آلام زرد اعلام می‌شد، تمام افراد و سربازان مرخص شده برای تعطیلات ۶ ژولای به سر کارشان برگشته و آماده می‌شدند. در آن صورت همه مردم آمریکا بشدت می‌ترسیدند و برای همین نمی‌خواستند (جز نیمیژیکی) اینکار عملی شود. با پیشنهاد نیمیژیکی در آن اتاق سکوت برقرار شد.

قبل از اینکه ژنرال گری جواب دهد، در اتاق باز و رئیس مرکز اطلاعات فضائی پنتاگون وارد شد. رنگ صورتش پریده بود. قبل از اینکه ژنرال گری حرفش را بزند با چند سرفه گلویش را صاف کرد. هر کس درون اتاق گوشه‌هایش را تیز کرده بود.

- "معذرت می‌خواهم رئیس یک خبر جدید دارم که باید به شما بگم"

ژنرال گری گفت "بله، بگو"

"جسم در یک مکان ثابتی موضع گرفته، همزمان با ماه حرکت می‌کند و تماماً پشت ماه پنهان است."

ژنرال گری گفت "این خبر خوبی است"

"چیز... " صدای رئیس مرکز دوباره درآمد.

"اینطور نیست رئیس. جسم فضایی ساعت ۱۰:۳۳ دقیقه صبح وارد این موقعیت شد. و در ساعت یازده و یک دقیقه، ۳۶ تکه متحرک راز خود خارج و روانه فضا کرد."

رئیس‌جمهور وایت مور پرسید "تکه متحرک؟"

رئیس مرکز گفت "بله، رئیس". "دیسکهای کروی عظیم، رئیس.

تخمین می‌زنیم قطر هر کدام تقریباً ۱۵ مایل باشد."

وی آخرین عکسها را جلوی رئیس‌جمهور گذاشت.

رئیس‌جمهور در آن لحظه سئوالی از حاضران پرسید که همه را

به وحشت انداخت "اینها به طرف زمین می‌آیند؟"

رئیس مرکز به زور آب دهانش را قورت داد طوریکه صدایش را همه شنیدند. "بله رئیس، با تخمینهایی که از طرف مرکز اطلاعات فضائی شده است اینها در طول ۲۰ دقیقه به اتمسفر زمین وارد خواهند شد." یعنی که دهشتناکترین کابوس هر فردی داشت تحقق می‌یافت! زمین در حال بازدید بود. شاید هم در حال اشغال شدن و چیرگی. غلبه بر زمین، از طرف موجودات دنیاهای دیگر!! زمانی برای انجام کاری نبود. وزیر نیمیکی سکوت را شکست.

"سی و شش کشتی به این طرف می‌آیند فکر می‌کنم چه خواهیم و چه نخواهیم باید آلام زرد را به کار بندازیم. بایستی تمام سربازها بصورت آماده‌باش قرار بگیرند."

هیچکس به این امر اعتراضی نکرد.

**بیپ، بیپ، بیپ، ... لامپ زرد چشمک می‌زد، صدای بیپ خاموشی نداشت. دیوید سر جعبه کوچک نانش را باز کرد و غذایش را که منتظر خورده شدن بود از درون ظرف قاپید. و در حالیکه لنگهای درازش را به هم چسبانده بود روی صندلی نشست یک دستش را نیز روی سرش گذاشته بود. قیافه‌اش موقع تفکر عمیق اینطوری می‌شد. مشغول و ارسی تمام اوراق اطلاعات روی میزش بود. اتاقی مملو از وسایل کامپیوتر و نقشه داشت. کامپیوتر کیفی او نیز با یکسری اعداد در حال کار کردن و محاسبه بود. همان ارقام در هر ۲۰ ثانیه تکرار می‌شد. در آن لحظه مارتی وارد شده و حواس دیوید را بکلی پرت کرد.**

گفت "خواهش می‌کنم، اگر کمی پیشرفت کردی به من هم اطلاع بده"

"فکر می‌کنم مشکل را پیدا کرده‌ام، اما مفهومش را نمی‌فهمم." دیوید از گوشه ساندویچش یک گاز زد.

مارتی پرسید "چی؟"

"هوم؟" دیوید به بالا نگاه کرد. می دانست چیزی را که می گفت مارتی مفهومش را درک نمی کرد. "یعنی می خواهم بگم که، می دانم مشکل چیست اما نمی فهمم چرا بوجود آمده؟"

این رویدادها چرا و چطور پدید آمده اصلاً به خیال مارتی نبود. او فقط می خواست وضع به حالت عادی برگردد.

مارتی گفت "خوبه، فقط بگو چه وقت درست می شود؟"

دیوید هنوز هم در پی حل معمای خودش بود. وی شروع کرد به فهماندن موضوع به مارتی. "درون سیگنالهایی که از طرف ماهواره به ما می آید یک سیگنال غریبی وجود دارد. اصلاً نمی دانم از کجا می آید، اما تا بحال همچین چیزی ندیده بودم. این موج ناشناخته هرچور هست وارد موجهای موجود در فضای ماهواره ای ما شده و همین امر تمام تلویزیون های ما رو مختل کرده."

مارتی از صحبت های دیوید هیچ چیز عایدش نشده بود.

سوال خودش را یکبار دیگر پرسید "خوب، چه موقع درست می شه؟"

دیوید از اینکه از میان موجها این موج را کشف کرده بود احساس غرور می کرد، اما دیگه موقع آن بود که کمی مارتی را خوشحال کند. "آن را جدا خواهم کرد. زیاد وقت نمی گیره نزدیک دو ساعت طول می کشه."

مارتی با خوشحالی از جا پرید کم مانده بود یکی از نقشه ها را خراب کند.

"پس اولین شرکتی که این خرابی را اصلاح می کند ما خواهیم شد؟ آه دیوید به تو افتخار می کنم!" بعداً همانطور شنگول با چند قدم تند از اطاق خارج شد.

دیوید لبخندزنان گفت "هی مارتی چیزی نیست."

بعد از آن دوباره سر کار برگشت.

**میگل هر طرف دهکده را دنبال پدرش** راسل می‌گشت، دیگه جائی نمانده بود که دنبالش نگرده، متاسفانه آمپر بنزین هم نزدیک صفر بود. در آن لحظه راسل را دید. با هواپیمای دوبال کهنه‌اش مزرعه گوجه‌فرنگی یکنفر را سم‌پاشی می‌کرد. تنها اطلاعات میگل حکایت از این داشت که مزرعه روبرو متعلق به لوکاس نبوده ولی همین لوکاس قراره که امروز به پدر دیوانه‌اش پول بدهد.

راسل روی زمین پسرش را دید که به نشانه فرود آمدن اشاره می‌کند، بطور احمقانه‌ای به او دست تکان داد.

"هی میگل چطوری؟" در حالیکه فریاد می‌زد از بالای سر او رد شد. در این میان، به درختان روبرویی توجهی نداشت. ناگهان سرش را به جلو برگرداند و برای اینکه به درختان نزند مجبور شد ارتفاع را زیاد کند. بالای مزرعه برای انجام یکدور خطرناک، حرکتی انجام داد. از مانورش احساس غرور می‌کرد و خودش را بهترین خلبان این منطقه می‌شمرد میگل فرود او را دید، خواست فریاد بزند اما صدایش درنیامد. در جلوی اینهمه آدم ... اصلاً امکان نداشت. هواپیما سرفه‌کنان و لغزش‌کنان آرام گرفت و ایستاد. مثل هواپیمای اسنویی بود که خودش را هواپیمای قرمز بارون تصور می‌کرد. هواپیماهایی کارتونی که قادر به پرواز نبودند به خاطرش افتاد. میگل موتورسیکلتش را بکار انداخته و به دنبال هواپیما رفت و درست در کنارش توقف کرد.

راسل فریاد زد "میگل، موقعیت اضطراری را دیدی؟"

"این کار یکنفر ماهر بود اینرا اصلاً فراموش نکن، من حالا حالا هم می‌تونم کار کنم"

در کابین خلبان ایستاده و به سینه خودش می‌زد. در حال تلاش جهت پیاده شدن از کابین کم مانده بود با سر به زمین سقوط کند. باز سیاه‌مست بود.

میگل پرسید "راسل تو فکر می‌کنی داری چکار می‌کنی؟"

- "می‌پرسی چکار می‌کنم؟ دارم برای بچه‌هام پول نان فراهم میکنم، همین."

میگل گفت "اینجا مزرعه لوکاس نیست. مزرعه او آنطرف دهکده است." نمی‌تونست به صورت راسل نگاه کند. با صدای ضعیفی گفت "احمق."

راسل از این خبر جدید شوکه شده بود. می‌توانست اطمینان دهد که اینجا مزرعه لوکاس است. اما به اشتباه کردن نیز عادت داشت. از بچه پرسید "مطمئنی؟"

"لوکاس برای تو خوبی می‌کرد، متوجه نیستی؟ تمام افراد شهر تو را سهل‌انگار می‌پندارند. الان چیکار کنیم؟ به کجا بریم؟"

چشمان میگل پر شده بود. واقعاً نمی‌دانست چیکار بکند. از وقتی که مادرش مرده بود همیشه سعی می‌کرد خانواده را دور هم نگه‌دارد. اما در این لحظه نمی‌دانست که در مقابل یک آدم مست و دیوانه چه مقابله‌ای کند. در حقیقت او پدر اصلی میگل نیز نبود. ناپدریش بود. میگل دیگه به فکر جدا شدن افتاده بود.

سوار موتورسیکلت شده و از آنجا دور شد و در این حین فکرش مشغول نقشه‌های آینده‌اش بود.

البته نزدیک شدن یک دیسک عظیم ۱۵ مایلی بطرفشان را نمی‌دانست. هر نقشه‌ای که می‌کشید یا کشیده بود بناچار عوض می‌شد.

### در خاورمیانه، وسط بیابانهای عراق، داخل چادرهای

صحرائشینان، افراد در حال بیدار شدن از خواب بودند. در آخرین ساعت‌های خواب آن شب، از اینکه بیدار شوند و ابرهای آتشی را ببینند که از پشت آن یک دیسک زرد عظیم بر روی سرشان ظاهر شود بیخبر بودند.

در آن لحظه اولین مردیکه از چادرش خارج شد و شروع به تهیه قهوه‌اش کرد، سرش را برگرداند تا ببیند صبح به این زودی، چرا هوا گرم و درخشان شده است. وی یکمرتبه یخ زد و زبانش بند آمد. آتشی به بزرگی یک کوه! مانند این بود که یک قسمت بزرگ از آسمان آتش گرفته باشد وسط آن به رنگ پرتقالی روشن و لبه‌هایش برنگ خاکستری و سفید بود. شبیه ابرهای توفان‌زائی که رفته‌رفته نزدیکتر می‌شدند.

در عرض چند دقیقه همه بیدار شدند و فریادزنان به این سو و آن سو می‌دویدند. آنها در تلاش برای خلاص شدن از این شیءء حالا هر چه می‌خواهد باشد بودند. اما آن جسم تصمیم نداشت بایستد. در حال حاضر اولین دیسک داخل شده به اتمسفر زمین رویت شده بود.

**در اعماق اقیانوس کبیر** یک زیردریائی دومین دیسک را که وارد اتمسفر شده بود مشاهده کرد. وقتی که دیسک تماماً بالای آنها (زیردریائی) قرار گرفت تمام امواج راداری و مونیترهای مادون قرمز، سیاه و قطع شدند. فرمانده زیردریائی تمام خدمه را بر سر کارهایشان فرستاد و موقعیت را به واشنگتن گزارش داد.

رئیس مرکز اطلاعات فضائی، اطلاعات مربوط به آخرین خبرهای دریافتی را به هر کس فهماند. "دقیقاً دو اتفاق پیشامده. دیسکها را دیگه با چشم غیر مسلح نیز می‌شد دید. یکی روی عراق و دیگری روی اقیانوس کبیر."

وزیر نیمریکی پرسید "کجای اقیانوس کبیر؟"

در آن وقت ژنرال گری با یک سری کاغذ و خبرهای جدید وارد اتاق می‌شد. "آقای رئیس‌جمهور، سومین دیسک در خط ساحلی کالیفرنیا رویت شد."

دقیقه‌ها به‌کندی در اتاق سپری می‌شد. تمام کادرهای نظامی به حالت آماده‌باش درآمده، آلامر زرد به کار افتاده، زیردریائیهای اتمی با یک



دستور آماده پرتاب موشک بودند. ناوگانهای جنگی در دو جهت آماده حرکت بودند. رئیس‌جمهور و ایت مور نیز دستور داده بود تا یک هواپیمای تک‌نفره نظامی از نزدیک دیسک را واریسی و راجع به آن اطلاعات بیشتری کسب کند. با وجود اینکه تمام دستورات اضطراری به سرعت انجام شده بود ولی هرکس خود را در بیچارگی و ناتوانی می‌دید. کسی نمی‌دانست چند ساعت بعد یا چند روز بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آنها مسئول مراقبت از شهر و کشورشان بودند در حالیکه برای حفاظت کمترین ایده‌ای نداشتند جز اینکه منتظر شوند و تماشا کنند.

کئی دون دوان وارد اتاق شده دم گوش رئیس‌جمهور چیزهایی گفت که رئیس‌جمهور برخاست و تلویزیون را باز کرد. تصویر هنوز هم خراب و برفکی بود با اینحال می‌توانستند گوی آتشین را تماشا کنند. درست مثل گوئی بود که چند ساعت قبل در عراق مشاهده شده! از روی مسکو (پایتخت روسیه) داشت رد می‌شد. آنجا ساعت تازه ۶:۱۵ صبح بود با اینحال هرکس در حال فریاد زدن و دویدن به این سو و آن سو دیده می‌شد. خبرنگاری که گزارش تهیه می‌کرد نیز چند دفعه به زمین خورده سپس برخاست. هیچ کس چشم از گوی شعله‌ور بالایی سرش بر نمی‌داشت.

آن دیسک هرچه که بود اصلاً دوستانه بنظر نمی‌آمد.

ژنرال گری دوباره سر تلفن رفت. اشاره‌ای به رئیس‌جمهور کرد. "رئیس‌جمهور، ارتباطمان با هواپیمائی که بسوی خط ساحلی غرب می‌رود برقرار شد. در عرض سه دقیقه به هدف خواهد رسید."

رئیس‌جمهور گفت "از طریق بلندگوی تلفن صدا را پخش کن."

همه افراد نگران و هراسان دور تلفن جمع شدند. تعدادی از آنها برای کسانی که بطرف دیسک می‌رفتند دعا می‌کردند. هواپیما الان در ۳۰۰۰ مایلی آنها بود، اما صدای خلبان خیلی نزدیک بنظر می‌آمد.

درون هواپیما پر از وسایل کامپیوتری و راداری بود که از بهترین

تجهیزات شناسایی و ناوبری بشمار می‌رفت، البته هیچکدام از آنها کار نمی‌کردند.

خلبان گفت "در رابطه با اینکه در پیش رویمان چه اتفاقی دارد می‌افتد یا نه هیچ اطلاعی بدست نیامده است".

یک لحظه سکوت مطلق برقرار شد بعد دوباره صدای خلبان آمد. "یک دقیقه صبر کنید... مثل اینکه داره باز می‌شه. الان جلوش کمی بهتر دیده می‌شه."

چند ثانیه گذشت. هر کس درست لب صندلیش نشسته بود. آنها همه چیز را می‌شنیدند ولی اینها آخرین کلمات خلبان بود. "خدای بزرگ! آسمان داره می‌سوزه!" سپس صدای شکستن شیشه‌ها و فریاد خلبان را شنیدند.

ژنرال گری فریاد زد "دوباره وصلش کنید!"

- "ارتباط قطع شده، قربان"

در آن لحظه سربازی وارد اتاق شد، که باز حامل خبر بدی بود. «حرفهایش را خطاب به رئیس‌جمهور وایت مور می‌گفت» ولی همه دقیقاً به او توجه داشتند. "معذرت می‌خواهم آقای رئیس‌جمهور در روی اقیانوس اطلس دو دیسک دیده شده که یکی بطرف نیویورک می‌ره و دیگری به طرف ما می‌آد."

رئیس‌جمهور پرسید "چقدر فرصت باقیست؟"

"کمتر از ده دقیقه!"

وزیر نیمیژیکی سعی کرد فوراً شرایط را تحت کنترل خود درآورد. به تمام افراد حاضر گفت "نیروی هوایی یک را حاضر کنید." "باید فوراً رئیس‌جمهور را به جای امنی برسانیم."

هرکس به تکاپو افتاد. اما رئیس‌جمهور سرجایش ایستاد و گفت

"من نمی‌رم."

نیمیژیکی و تمام افراد اطاق متعجب شده بودند.

نیمیژیکی گفت "این کار اصلاً عاقلانه نیست قربان"

رئیس‌جمهور نگاه تیز و خشمگینی به او کرد و یکدفعه دستور داد. "می‌خواهم منشی رئیس‌جمهور و همینطور وزراء و وزیر نیرو را به یک جای امنی ببرید. من اینجا در کاخ سفید می‌مانم."

نیمزیک‌ی سعی کرد سخن وی را قطع کند "اما، قربان ..."  
"مردم ظرف چند دقیقه ورود آن دیسکها را از روی تپه‌ها خواهند دید. در آن میان من نیز با فرار کردنم نمی‌خواهم بر ترسشان اضافه کنم. در ضمن این دیسکها تا حال هیچ دشمنی نشان نداده‌اند. بگذارید برای یک لحظه هم که شده قبول کنیم که آنها اصلاً دشمن ما نیستند." بطرف کُنی حرکت کرد.

"کُنی بذار موضوع را اعلام کنیم و از طریق اخبار به مردم بگیم که در خانه‌هایشان بمانند و سراسیمه نشوند. به آنها بگو من بزودی در تلویزیون سخنرانی خواهم کرد."

"بله، قربان!". کُنی حتی شروع به برنامه‌ریزی نحوه صحبت رئیس‌جمهور کرده بود.

جلسه فوراً تمام شد و ژنرال گری در حالیکه از روی میز و سایلش را جمع می‌کرد به رئیس‌جمهور نزدیک شد.

گفت "با اجازه شما قربان من هم می‌خواهم پیشتان بمانم."  
رئیس‌جمهور به دوست قدیمیش لبخند زد و گفت "همین انتظار را از تو داشتم."

وزیر نیمزیک‌ی اینرا شنیده بود. نمی‌خواست فکر کند که بیرون انداخته می‌شود.

گفت "پس من هم می‌مانم"

رئیس‌جمهور گفت "عالیه" هر چند که حوصله‌اش از نیمزیک‌ی سر رفته بود اما حالا که می‌خواست می‌توانست بماند. نیمزیک‌ی از آنها دور شد ولی معلوم بود که از این کارش رضایت کامل دارد.

"رئیس‌جمهور ... ژنرال گری کمی بی‌قرار بود." سوالی که

می‌خواهم بپرسم کمی مشکل است! اگر حرکتی دشمنانه نشان دهند چه بکنیم؟"

رئیس‌جمهور نمی‌دانست چه جوابی بدهد. گفت "آنوقت خدا به دادمان برسد."

**در شرکت تلویزیون کابلی** هر کس به صفحه تلویزیون خیره شده بود. تمام خبرها و گزارشات از نزدیک شدن گوی‌های آتشین بطرف بزرگترین شهرهای روی زمین حکایت داشت. این کارها به چه مفهومی بودند، کسی نمی‌دانست. بعضی‌ها هنوز هم می‌خواستند باور کنند که این چیزها بالونهای هواشناسی می‌باشند. شاید هم دیوید حق داشت، بعضی از آنها فکر می‌کنند، شاید محیط زیستمان را از بین برده‌ایم. شاید سوراخ لایه اوزون را خیلی بزرگ کرده‌ایم و به این شکل درآمده است. در این موقعیت هر کس سعی می‌کرد برای خود یک پاسخ منطقی پیدا کند. البته همه بغیر از دیوید!! دیوید آنقدر به آزمایش موجهای قاطی شده با امواج خودشان مشغول بود که اصلاً توجهی به اتفاقات دور و برش نداشت.

بدون سروصدا از اتاقش خارج شده و بطرف دوستانش که تلویزیون راتماش می‌کردند رفت. تصویر هنوز هم خراب بود. مارتی با دهان باز جلوی صفحه تلویزیون ایستاده بود.

دیوید گفت "مارتی یک خبر خوش بالاخره نحوه جدا کردن موج مزاحم را از امواجمان پیدا کردم"

"هان. چی؟" مارتی مشکلات انتشار کابلی را از بیخ فراموش کرده بود.

در افکار این که اجسام موجود روی صفحه تلویزیون چه چیزی می‌توانند باشند غرق شده بود. دیوید با یک نگاه فهمید که از هیچ چیز خبر ندارد. "دیوید آنرا دیده‌ای؟ یک جسم ترسناک!"

"چه چیز را ندیده‌ام؟" دیوید برگشت به تلویزیون نگاه کرد، مدیر روابط عمومی ریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا را دید که در حال ایراد سخنرانی بود (نطق کردن بود). کُنی خونسردی هر کس و تا حد ممکن بیرون نرفتن از خانه را توصیه می‌کرد. دیدن کُنی درد و سوزش شدیدی در دل دیوید ایجاد کرد. کُنی همسر دیوید بود. اما سه سالی می‌شد که از هم جدا زندگی می‌کنند. ماهها بود که او را ندیده بود. در حالیکه نگاه می‌کرد او را هنوز خیلی زیبا یافت.

بعد حواسش را جمع کرد تا مفهوم سخنان او را درک کند.

کُنی می‌گفت "سه جسم مستقل در چند شهر آمریکا مشاهده شده‌اند. یکی در سواحل لوس آنجلس و دوتای دیگر نیز بطرف نیویورک و واشنگتن در حال حرکتند."

دیوید فضای سرد و یخ زده درون اتاق را حس کرد. یکی از همکاران دیوید گفت: "شاید هم تکه‌هائی از ماهواره‌های هواشناسی باشند."

مارتی به دوستش گفت "کله‌خر". "به آن نگاه کن! پرواز می‌کنه نمی‌افته! فهمیدی! در آسمان پرواز می‌کنه و به طرف بزرگترین شهرها می‌ره. اینها بشقاب پرنده‌هائی هستند که می‌خواهند زمین را به تسلط خود بیارند!" نمی‌شد گفت که مارتی اوضاع را بخوبی زیر نظر داشت ولی حقیقتاً هیچکس نمی‌دانست چکار باید بکند.

بالاخره یکنفر گفت "این ساختمان یک شکاف روی دیوارش دارد. زود باشین از اینجا برویم."

مارتی برگشت و به دیوید نگاه کرد طوریکه انتظار داشت دیوید خودش را فراموش کند. نمی‌دانست چکار کند. گفت "باید به مادرم خبر بدهم" و برگشت. در حال جویدن ناخن‌هایش بود.

دیوید شوکه شده و در جا خشکش زده بود.

به طومار گزارشات خرابی کیفیت در دستش نگاهی انداخت و به

طرف گوی آتشین کروی روی صفحه تلویزیون برگشت، ناگهان فکری در مغزش بوجود آمد. این دو اتفاق بایستی رابطه‌ای با هم داشته باشند «گوی‌ها و امواج».

به خود گفت "یا عیسی مسیح! موج!" فوراً بسوی اتاقش دویده و کامپیوتر کیفی را به دستش گرفت.

### راسل به داخل رستوران کنار شهر رفته و پس از آن اتفاق

تمام بعد از ظهر را مشغول خوردن و نوشیدن بود. به این فکر می‌کرد که دوباره به خانواده‌اش خیانت کرده، اما در اصل نمیخواست راجع به این موضوع فکر کند. پیش خود می‌گفت این اشتباه من نبود. بعضاً افکارش آنقدر بهم می‌ریخت که تصویری برای آن نبود؟

راسل بر این باور بود که ده سال قبل آدم فضائی‌ها او را ربوده و سوار کشتی فضائی کرده، و به دست تیمی علمی جهت آزمایش‌های شکنجه‌آور سپرده بودند. وی سعی میکرد اتفاقات افتاده را به هر کسی شرح دهد، ولی کسی به حرفهایش گوش نمی‌کرد. همه به او خندیده و از پشت سرش شکلک درمی‌آوردند. حتی همسرش آخرسر به دیوانه بودن او یقین حاصل کرده بود و آن، زمان شروع میخوارگی راسل بود.

مرتب دست و پاش می‌لرزید، بیشتر اوقات گیج بود و نمی‌توانست بدرستی فکر کند. شبها در رویاهایش خود را اسیر آن موجودات فضایی می‌دید.

راسل در حالیکه پا شده بود و شیشه آبجویش را تا ته سر می‌کشید کافه ناگهان شروع به لرزش و حرکت کرد سپس بتدریج هوا تاریک شد. مانند اینکه چراغهای یک سالن سینما را خاموش می‌کردند. این‌ها بعد از تکان خوردن کافه بود. زلزله‌ای نیز در کار نبود. در آن هنگام کشتی فضایی، سرراه خود بطرف لوس‌آنجلس از بالای سر آنها عبور می‌کرد.

راسل به بیرون کافه دوید و چشمانش را نیمه‌باز بطرف بالا، به جسم دایره‌ای شکلی که گردش‌کنان از بالای سر آنها عبور می‌کرد دوخت. گفت "باز هم برگشته‌اند!"

به نظر خوشحال می‌آمد. در اصل می‌دانست که آن موجودات کوچک وحشتزده دوباره برمی‌گردند. پیش خود گفت بالاخره! بالاخره مردم حرفهای مرا باور خواهند کرد.

بچه‌های راسل نیز آن جسم را دیده بودند. یک گوی آتشین عظیم که بطرف کاروانهای آنها آمده و سایه‌ای به بزرگی یک ده بر روی آنها ایجاد کرده بود.

آیشیا در حالیکه می‌گفت "اوه خدای من!" دست تروی را گرفته بود.

**در اطراف کشور، کشتی‌های فضائی** به هر شهری که نزدیک می‌شدند سایه‌ای بر روی آن گسترانیده و شهر را در تاریکی فرو می‌بردند. آنها بر روی مهمترین بناهای تاریخی آمریکا قرار داشتند. ساختمان امپایراستیت، پُل جرج واشنگتن، بنای تاریخی واشنگتن، مجسمه لینکلن، ساختمان کاپیتول، کاخ سفید، ساختمان آزادی. اکنون تمامی سمبلهای آزادی و صلح آمریکا زیر سایه کشتیهای موجودات فضائی قرار داشتند.

انسانها در کمال ترس و وحشت دست از کار کشیده مانند دیوانه‌ها به کوچه می‌دویدند از چمنهای باغها رد شده و از ساختمان همسایه‌ها بالا می‌رفتند. ماشینهای خبرنگاری و گزارشگران در هر جا به یکدیگر برمی‌خوردند. همه سعی می‌کردند از زیر سایه این دیسکهای عظیم ترسناک فرار کنند اما قادر نبودند. درست بمانند تقلای مشتی مگس که در تور عنکبوت بدام افتاده باشند...

**در کاخ سفید، رئیس‌جمهور وایت مور** نقشه حرکت بعدی را می‌کشید. در حالیکه تلفنی با رئیس‌جمهور روسیه صحبت می‌کرد، خستگی و هیجان زیاد را از صدایش فهمیده بود. او هم می‌خواست به رئیس‌جمهور اطمینان دهد که روسیه و ایالات متحده برای مبارزه با موجودات در یک جبهه قرار دارند. اگر لازم می‌شد برای مبارزه با هم متحد می‌شدند.

وایت مور گفت "البته آقای رئیس‌جمهور به شما اطمینان می‌دهم... بله ... باشد ... داس و دانا (جملات روسی)." بعد تلفن را قطع کرد.

کُنی در حالیکه بسمت پنجره یورش برد فریاد زد "آمد!" پاتریشیا در آن موقع به اتاق وارد و خودش را به درون دستهای پدرش انداخت. فریاد زد "بابا!" رئیس‌جمهور به دختر کوچکش گفت "چیزی نیست، پتی." سپس او را به سینه‌اش فشرد.

اتاق شروع به تکان و لرزش کرده بود. تابلوهائی که بر روی دیوار قرار داشت هنگام افتادن می‌شکستند. هوا رفته رفته تاریک می‌شد! کشتی آمده و درست روی سر کاخ سفید قرار داشت.

یکنفر از سرویس مخفی بسمت رئیس‌جمهور آمد و گفت "ما باید اینجا را ترک کنیم آقای رئیس‌جمهور" هرکس روی بالکن جمع شده بود تا ببیند چه بلائی سر خورشید بالای سرشان آمده است.

قبل از آن لحظه روشنائی کامل و تابناکی حکمفرما بود. کُنی با عصبانیت گفت "خدای من، الان چکار کنیم؟" رئیس‌جمهور وایت مور گفت "باید با مردم حرف زد." "چه بسا الان خیلی‌ها می‌ترسند."

کُنی با گفتن بله به او ملحق شد. "من هم جزوی از ملت هستم."

**انسانهای گره زمین در تلاش** برای فرار از چنگ بیش از یک دوجین کشتی فضائی روی شهرهایشان بودند. شهرهائی از قبیل پکن در



چین، برلین در آلمان و یوکوهاما در ژاپن. انسانهایی از هر دین و مسلک که در مواقع معمولی گاهی با هم هیچ رابطه‌ای ندارند در این لحظه با هم و همانند گروهی از انسانهای وحشتزده به آسمانها و به این اجسام نگاه می‌کردند.

### در یک محله آرام لوس آنجلس نور آفتاب می‌تابید و پرنده‌ها

بر روی شاخه‌های درخت نشسته آواز می‌خواندند و نسیم ملایمی می‌وزید. هیچ نشانه‌ای از خبری بد نبود. بعضی از مردم اخبار را شنیده و بدون اینکه منتظر شوند تا بدانند سرنوشتشان چه خواهد شد اسبابشان را جمع می‌کردند. اما خیلی‌ها در این صبح پائیزی زیبا از خواب پا نشده بودند و از آمدن یک بشقاب پرنده به قطر ۱۵ مایل به طرفشان بی‌اطلاع بودند. دایلن از مهمانی «اسلامبر پارتی» که دیشب در منزل دوستش بود به خانه باز می‌گشت. موقعی که از ماشین سرویس بچه‌ها پیاده شد به گوشه کوچکی نگاه کرد یک سایه عظیم را دید که بطرفش می‌آید. به سرعتی که یک بچه ۶ ساله می‌توانست بدود بطرف خانه دوید و حال را با جهشهایی رد شده وارد اتاق خواب مادرش شد.

فریاد زد "مادر به آنجا نگاه کن، یک کشتی فضائی!". چون به اکثر فیلمهای مخصوص بچه‌ها نگاه میکرد خیلی خوب می‌دانست که کشتی فضائی شبیه چه چیز است.

یاسمین از خواب بیدار شده بر جایش نشست و چشمانش را مالید. با سرعتی که کشتی فضائی بطرفشان نزدیک می‌شد هوا کاملاً تاریک شده بود. از آنرو فکر کرد خیلی زود است. در حالیکه می‌گفت "هنوز موقع بیدار شدن نیست پسرم" سرش را روی بالش گذاشت. دایلن برگشت و بسوی پنجره برای تعقیب و واریسی اوضاع دوید.

در آن وقت، اتاق تاریک شروع به لرزیدن کرد. یاسمین فکر کرد باز یک زمین‌لرزه است. در کالیفرنیا گاهی زلزله می‌شد. او به این وضع

عادت داشت. اندیشید، چیز مهمی نیست. از آشپزخانه زوزه سگش "بومبر" را شنید. دایلن هم در حال بازی با اسلحه‌اش صداهای عجیبی از خود درمی‌آورد. در ضمن استیو، نیز آنجا بود. بیشتر صداها از او می‌آمد. استیو نامزد یاسمین همینطور فرمانده و خلبان نیروی دریائی بود. به بازی استیو با دایلن و کشتی گرفتن با سگ نگاه کرد. پیش خود لبخندی زد. وقتی که استیو کنارش بود خود را خیلی خوشبخت می‌پنداشت! پاشد و ربدشامبرش را پوشیده بطرف اتاق نشیمن رفت.

استیو دمر خوابیده بود و سعی می‌کرد پوتینش را از دهان بومبر درآورد که دایلن نیز بر روی او سوار شده و فریاد می‌زد "به تو حمله می‌کنم، موجود فضائی! در چنگال منی!"

یاسمین با قیافه‌ای اخمو وارد اتاق شد، استیو گفت "آه، معذرت می‌خواهم عزیزم."، "تو را از خواب بیدار کردیم؟"

"نه، اصلاً". یاسمین دایلن را از روی استیو برداشت و او را در آغوش گرفت. "چرا همچین چیزی به فکرت رسید؟"

استیو هر وقت به یاسمین نگاه میکرد نمی‌توانست نگاهش را از صورتش برگرداند. آنقدر زیبا و خوشگل بود که فکر می‌کرد او کسی است که استیو در تمام عمرش میخواست ولی نمی‌توانست به آن دست یابد. در این اواخر استیو سعی می‌کرد بیشتر اوقات بیکاری‌اش را با او سپری کند.

او از بهترین خلبانهای نیروی دریائی بود. هر وقت هواپیمای نوع جدیدی ساخته می‌شد استیو از اولین داوطلبان پرواز با آن بود. و سعی می‌کرد در هر کاری که انجام می‌دهد بهترین باشد. استیو امیدوار بود که مهمترین پرواز آزمایشی آمریکا را خودش انجام بدهد. در ضمن تمایل زیادی به فضانوردی داشت.

اما الان بیشتر فکرش پیش وقت‌گذرانی با یاسمین و دایلن بود. بیشتر نگران این بود نکنه او را جای دوری بفرستند. ولی

بالاخره تصمیم گرفت که در مسیر زندگیش جایی برای رویاهایش باز کند.

یاسمین به استیو چشمک زد و گفت "خوب استیو". "زودباش بریم کشتی فضائی را ببینیم."

دایلن دارای قدرت تخیل فوق‌العاده‌ای بود. استیو و یاسمین نیز او را همیشه تشویق می‌کردند. اما هیچ‌به‌فکرشان نمی‌رسید که دایلن امروز حقه نمی‌زند.

یاسمین خیلی تنبل با کفشهای راحتی‌اش که روی زمین میکشید بطرف قوری قهوه رفت و دو فنجان یکی برای خود و دیگری را برای استیو پر کرد. بشقابهای روی کابینت هنوز هم تکان می‌خوردند. پیش خودش گفت "عجب زلزله درازی!" بعد در باغچه، به استیو که قبل از وی برای گردش به آنجا رفته بود ملحق شد.

استیو سرش را از روزنامه بلند کرده و به همسایه‌ها نگاه کرد. آنها با سرعت زیادی وسایلشان را پشت ماشین‌ها انداخته و بطرف گوشه خیابان می‌رانند. استیو با صدای بلندی گفت "دیوانه‌ها". "تحمل یک زلزله ضعیف را ندارند."

در آن میان... او نیز مشاهده کرد. همسایه‌ها دیوانه نیستند. کشتی فضائی بسمت بالای محله در حال پیشرفت بود. آنچنان عظیم بود که استیو نتوانست گوشه‌ی دیگر آنرا ببیند. یاسمین با سرعت خودش را به استیو رساند. هر دویشان بدون اینکه حرفی بزنند دهانشان باز مانده بود. در همان لحظه کشتی پیشرفت کرده، آسمان تمام تپه‌های اطراف را پوشاند.

ضمن اینکه کشتی از بالای سر آنها می‌گذشت مردم به جزئیات زیر کشتی توجه می‌کردند.

زیر آن پهن و مسطح بود و نقش و نگاری شبیه گل مرواید خاکستری عظیم‌الجثه‌ای با هشت گلبرگ پادراز داشت.

مثل اینکه به طرف مرکز شهر می‌رفت. دایلم نیز پیش استیو و مادرش رفت. سلاح پلاستیکی سبزش را بطرف آسمان نشانه رفته و فریاد می‌زد "بوم، بوم!"

**قبل از اینکه دیوید** از شرکت تلویزیون کابلی خارج شود برای آخرین بار به اخبار گوش داد. میخواست بداند که آیا کسی متوجه پارازیت‌های امواج شده یا نه. دیگه کسی تو شرکت نمانده بود. خبرگزاری واشنگتن گزارش می‌داد: "مأموران حاضر در پنتاگون می‌خواهند اخبار CNN را تأیید کنند. در این لحظه کشتی‌های فضائی که بالای سرمان هستند در هر سوی کره زمین موقعیتشان را روی ۳۶ شهر بزرگ تثبیت کرده‌اند. افراد حاضر در اینجا هیچکدام اطلاعی رسمی نداده‌اند، اما از حرفهائی که می‌زنند اینطور به نظر می‌آید که تمام سیستم‌های ایمنی ما در مقابل آنها با یک بیچارگی شدید روبرو شده."

سپس یک نقشه بزرگ روی تلویزیون به نمایش آمد که موقعیت شهرهائی که کشتی‌های فضائی روی آنها قرار دارند را نشان می‌داد. موقعیت آنطوری بود که دیوید پیش‌بینی کرده بود.

دیسکها یا هر چیزی که می‌شد اسمش را گفت برای اینکه به دوستانشان امواج بفرستند از ماهواره‌های زمینها استفاده می‌کردند و در این حالت می‌توانستند به تمام دیسکهای روی آسمان زمین در یک لحظه دستوراتی ارسال کنند. کله دیوید مثل رعد و برق شروع بکار کرد. شاید اگر راه قطع کردن امواج را پیدا می‌کرد قدرت جلوگیری از تهاجم رانیز می‌یافت. در آن لحظه صدائی را از زیر یکی از میزها شنید! مارتی با تلفن حرف می‌زد. کم‌مانده بود گریه کند.

"می‌دانم، مادر، تو سعی کن خونسرد باشی."

"چیزی نمی‌شود ... بله ... فقط از خانه خارج نشو ... باشه ... من

می‌آم و تو را می‌برم ... باشه ..."

دیوید حرف وی را قطع کرد "بهش بگو از شهر خارج بشه!"

مارتی پرسید "برای چه؟ مگه چی شده؟"

دیوید فریاد زد "کاری که گفتم بکن!"

مارتی دیوید رو خوب می‌شناخت. می‌دانست در زمانیکه اینقدر عصبانی است بایستی کاری که می‌گفت انجام شود. "گوش کن، مادر! زود وسایلت را جمع کن و به ویلای عمه برو ... با من بحث نکن زود راه بیفت!" گوش وی را محکم زمین گذاشت، سعی کرد به پیش دیوید برسد. "دیوید مادر پیرم را برای چه به آتلانتا بفرستم؟ دیوید، با من حرف بزن، لطفاً؟" دیوید برای اینکه موقعیت را به او بفهماند ایستاد. "یادت می‌آید، وجود یک موج اضافی توی موجهایمان را بهت گفتم؟"

اعصاب مارتی درهم بود گفت "چندان به یاد نمی‌آورم"

دیوید آرام گفت "آن یک شمارش معکوس است"

"یک شمارش معکوس؟ یک شمارش معکوس برای چه؟"

"یک کمی فکر کن. درست مانند شطرنج است. اول مهره‌هایت را در جاهای مخصوص قرار می‌دهی، سپس وقتی زمانش رسید حمله می‌کنی. فهمیدی؟" دیوید با انگشتش به نقشه روی صفحه اشاره کرد. "بر روی مهمترین شهرهای زمین قرار گرفته‌اند. با استفاده از امواج حمله را هماهنگ می‌کنند. موجها رفته رفته کوتاهتر می‌شوند تقریباً بعد از ۶ ساعت موجها تمام می‌شود و شمارش معکوس تمام خواهد شد." مارتی چیز زیادی دستگیرش نشد، اما خیلی هیجان زده بود. "آنوقت چه می‌شود؟" در حالیکه دستانش می‌لرزید انگشتانش را می‌خورد.

"کیش - مات"

در حالیکه مارتی ایستاده بود گفت "اوه، خدای من، اوه، خدایا!"

دیوید فریاد زد "مارتی وقت تلف نکن و فوری از شهر برو بیرون."

مارتی از ساختمان خارج و سوار ماشینش شد. اگر حق با دیوید بود، نباید وقت را تلف می‌کرد. دیوید تلفن را برداشت و شماره کُنی را گرفت. تلفن را یکی از منشیهای کُنی برداشت و گفت که گرفتارند. دیوید در اصل کُنی را روی صفحه تلویزیون می‌دید. در حالیکه رئیس‌جمهور خطاب به مردم سخنرانی می‌کرد او هم کنارش بود. به تلفن گفت "من همسرشم". "وضعیت اضطراری است".

بالاخره منشی، کُنی را به تلفن صدا کرد. کُنی از شنیدن صدای دیوید چندان خوشحال نبود. پرسید "چی شده، دیوید؟"

دیوید با لکنت زبان گفت "کُنی به من گوش کن باید از آنجا خارج شوید". "از کاخ سفید خارج شو، از شهر واشنگتن خارج شید، چونکه موقعیت را درک نمی‌کنی...". دیوید برای این هیجان‌زده بود که می‌ترسید هر لحظه همسرش گوشی را قطع کند. باید چیزی که می‌دانست نیز به او می‌فهماند.

"دیوید حالا سرم خیلی مشغوله، شاید نمی‌دانی اما ما با یک وضعیت بحرانی مواجهیم". کُنی در حالیکه اینها را می‌گفت گوشی را گذاشت.

اسباب‌کشی کُنی به واشنگتن و دستیار رئیس‌جمهور شدن موجب جر و بحث زیاد بین این دو شده بود. کُنی بعد از گفتگوی اخیر فکر می‌کرد که دیوید باز هم همان حرف همیشگی را می‌زند. متوجه نشده بود که دیوید می‌خواست او را آگاه کند. دیوید می‌دانست که تلفن دوباره هیچ فایده‌ای ندارد چون دیگه کُنی اصلاً پای تلفن نمی‌آمد. خودش را فوق‌العاده بیچاره حس کرد! بسمت تلویزیون برگشته و تمام توجه‌اش را معطوف سخنان رئیس‌جمهور کرد.

رئیس‌جمهور وایت مور میگفت "خودم و همکاران نزدیکم اینجا در کاخ سفید خواهیم ماند..."

دیوید یک مرتبه جیغ کشید "امکان نداره!" بعد دوچرخه و

کامپیوتر کیفی‌اش را برداشت و از ساختمان خارج شد. شرط اصلی آن بود که آنها را مطلع کند. بایستی آنها را از زیر شکم گنده کشتی فضائی فراری می‌داد. بیرون از ساختمان خیابانها شاهد وحشتناکترین ترافیک تاریخ بودند. دیوید متوجه همه بود. ماشینهای را می‌دید که با هم تصادف می‌کردند و فضائی مملو از صدای بوق ماشینها! بعضی‌ها تصمیم گرفته بودند که با پای پیاده فرار کنند.

در حقیقت آنها از افراد داخل ماشینها سرعت بیشتری داشتند. دیوید در حالیکه دوچرخه‌اش را از کوچه‌های باریک عبور می‌داد بطرف خانه پدرش راه افتاد.

هنگامیکه از کوچه با ردیفی از خانه‌های سنگی قهوه‌ای رنگ می‌گذشت در آخرین لحظه توانست از زیر شیشه بزرگی که از پنجره طبقه دوم یکی از آن خانه‌ها روی سرش می‌افتاد بگریزد. در هر طرف مردم وسایلشان را به سرعت جمع و در ماشین انداخته و سعی می‌کردند از شهر فرار کنند. دیوید به سمت در جولیوس دوید و زنگ خانه را زد. ناگهان لوله تفنگی را که بطرف دماغش نشانه رفته بود مشاهده کرد. جولیوس پشت در مخفی بود.

"هی، بابا منم". لوله تفنگ را گرفت و سرش را دور کرد.

جولیوس از لای در نگاهی کرد. "به اخبار گوش کرده‌ای؟ حتی انسانها شروع به یغماگری کرده‌اند! خدا را شاهد می‌گیرم اگه یکی اینجا بیاید فوراً می‌کشمش! لاش خورها!"

"بابا، خونسرد باش. ماشین پلیموستت هنوز کار می‌کنه؟"

"بله، به توچه؟ تو که گواهینامه نداری!"

دیوید در این میان وارد خانه شد "مهم نیست، تو رانندگی می‌کنی."

"من رانندگی می‌کنم؟ چی؟ به کجا؟"

دیوید خلاصه‌ای از ماجرا را به او فهماند و هر دو تقریباً وسایلشان را جمع و بار ماشین (پلیموست) کردند آنگاه سوار شده به

طرف واشنگتن راه افتادند.

**استیو یونیفرمش را پوشیده و آماده بازگشت به قرارگاه ال تورو بود.** آلام زرد را از تلویزیون دیده و حضار تمام افراد به گردانهایشان را فهمیده بود. از یک طرف از اینکه یاسمین را تنها می گذاشت ناراحت و از طرفی دیگر برای فهمیدن موضوع بی تابی می کرد. یاسمین هنوز هم علت احضار شدن او را نمی دانست.

پیشنهاد کرد "به آنها بگو آلام را نشنیدم"

"یا الله، یاسمین، خودت خیلی خوب می دانی که نمی تونم اینکار را بکنم." استیو در این میان آخرین وسایلش را داخل ساک جا داد. "دیگه وقت رفته. باید در ال تورو حاضر باشم."

یاسمین ناله کرد "اما قول داده بودی آخر هفته اینجا با من باشی." می دانست که غیر منطقی حرف می زنه ولی خیلی ترسیده بود.

"اوضاع فرق کرده! یاس، چرا همچین می کنی؟"

"چرا؟" یاسمین فکر کرد. چطور می تونه همچین سوالی بکنه؟ بطرف پنجره رفت و بالای سرشان را نشان داد. "بخاطر آن! استیو، از ترس نزدیکه زهرام بترکه!" استیو به پنجره نزدیک شد. "نگاه کن، در هر حال ۹۰ سال نوری را برای براه انداختن جنگ در اینجا نپیموده اند." خم شد و گونه یاسمین را بوسید. به این حرفش ایمان داشت. استیو آدمی نبود که از چیزی بترسد. آموزش سربازی برای او مواجه شدن با هر نوع موقعیت را تعلیم داده بود. اما موجودات فضائی را مانند فیلمها بد نمی پنداشت. فکر می کرد که شاید برای تعلیم بعضی چیزها به زمینی ها آمده اند یا اینکه برعکس. خیلی هیجان زده بود. شاید هم این ملاقات باعث پیشرفت وسیع کشفیات آینده زمین در فضا بشود.

یاسمین بدنبال وی تا کنار ماشین موستانگ روباز رفت. دایلم را نشسته بر روی پشتی صندلی عقب یافتند. با خودش صداهائی شبیه



وروم، وروم درمی آورد.

یاسمین دلش میخواست به استیو بگه که خیلی دوستش داره، اما صدایش در نیامد. یاسمین زنی بود که میخواست تمام گذشته تلخش را به فراموشی بسپارد. کارهایش تقریباً روبراه شده بود که ایندفعه کشتی فضائی تمام نقشه‌هایش را برهم زد. با اینکه می دانست استیو بایستی به قرارگاهش برگردد اما نمی فهمید که چطور می توانست او را تنها بگذارد. استیو دستش را دراز و مچش را وا کرد و مجسمه دلفین کوچک شیشه‌ای را که از روی میز برداشته بود به وی نشان داد. یاسمین از دلفینها خوشش می آمد و خانه‌اش پر بود از عکسها و تابلوهای دلفینها.

استیو پرسید "می تونم اینو نگه دارم؟ برش می گردونم"

یاسمین لبخند زده و سرش را تکان داد. خیلی میخواست از برگشتنش اطمینان پیدا کند.

"آه، نزدیک بود فراموش کنم!" استیو به پشت ماشینش خم شده و دنبال چیزی گشت. او یک کیف کاغذی پر از قطعه‌های کاغذی با رنگ روشن را بیرون آورد. آنها مانند راکتهای بزرگ جنگی بودند که رویشان نام فایراستیکس چاپ شده بود. بگیر دایلن. بتو قول داده بودم. اما خیلی باید مواظب باشی، باشه؟ وقتی برگشتم آنها را با هم می ترکانیم."

دایلن گفت "جانمی جان" یاسمین زیر چشمی به استیو نگاهی انداخت، و دهنش را کج کرد. اما بیش از اینکه دلتنگ شود هیجان زده بود. در اصل سعی می کرد استیو را معطل کند. برای صحبت دنبال حرفی می گشت. بالاخره سر مطلب را استیو باز کرد.

"ببین، چمدانت را حاضر کن و به مقر بیا، تو و دایلن می تونید

امشب پیش من بمونید. باشه؟"

یاسمین پرسید "یعنی ممکنه؟ جدی می گی؟"

"البته جدیم. اما در این میان باید به سایر دوستانم بگویم که امشب را نمی توانم با آنها بگذرانم." سپس لبخند زد اینطوری سر بسر گذاشتن

یاسمین برایش لذت‌بخش بود. یاسمین به شوخی یک مشت حواله چانه‌اش کرد.

"هیچ متوجه هستی آنقدر که فکر می‌کردم خوشگل نیستی؟"  
 - "حتماً آنطوریم". استیو با صدای بلندی خندید.  
 یاس گفت "گوشهای دامبو"

- "پاهای جوجه" بعد برگشت و سوار ماشین شد. برای آخرین بار با استیو خداحافظی کرده و از پشت دور شدن او رانگریست. بی‌صبرانه منتظر شب بود.

فایر فیکسهای موجود در دست دایلن را گرفت "اینها پیش من باشد" و بطرف خانه رفت.  
 دایلن ناراحت گفت "آه، مادر!"

**در پارکینگ کاروانها،** انسانهای هیجان‌زده هر طرف بصورت گروهائی جمع شده، صحبت می‌کردند و نقشه‌هائی می‌کشیدند. میگل بر روی سقف کاروانشان رفته و تلویزیون را نیز با خود برده بود تا شاید خرابی تصویر از بین برود. راسل را بعد از جریان مزرعه گوجه‌فرنگی دیگه ندیده بود. در حقیقت انتظار دیدنش رانیز نداشتند. فکر می‌کردند "به هر حال کناری نشسته و بعد از مشروب‌خوری سیاه‌مست شده".

سرش را بلند کرده به آسمان لوس‌آنجلس نگاه کرد. کشتی فضائی آنجا بود. دوباره دقتش را متوجه اخبار کرد، سعی کرد بفهمد آیا جای امنی وجود دارد که به آنجا بروند. بایستی یک جای امن برای خود و خانواده‌اش پیدا می‌کرد. در حالیکه کانالها را عوض می‌کرد به این فکر بود که جواب راسل را چی بدهد. یکدفعه راسل را در اخبار دید. پلیس‌ها به دستانش دستبند زده و او را سوار ماشین پلیس می‌کردند. صورت راسل قرمز شده و بطرف دوربینها فریاد می‌کشید. میگل با ترس به صفحه نگاه کرده و گوش داد.

خبرنگار گزارش می‌داد: "آنطور که از خبرهای محلی برمی‌آید، کسی که به کار دفع آفات با هواپیما مشغول است امروز به خاطر دادن هشدار از طریق هواپیما به مردم دستگیر شده. با کاغذهایی که به مردم می‌انداخت خطرناک بودن موجودات درون کشتی فضائی را گوش‌زد می‌کرد." راسل یکبار دیگر روی صفحه دیده شد. فریاد می‌زد "یک کاری بکنید!" "اینها همه ما را می‌کشند! من ده سال پیش اسیر اینها شدم و رویم آزمایشهای سختی انجام دادند. هیچکس حرفم را باور نکرد. اما حالا باید باور کنید! اگر کاری انجام ندهید بازنده خواهیم بود!"

گزارشگر در حالی که کم مانده زیر خنده بزند گفت "کسی که اسمش را راسل کیس معرفی می‌کند، در کلانتری لنگستر تحت بازداشت است..."

میگل وقتی فهمید برادر کوچکش تروی دارد روی سقف می‌آید خیلی تند کانال را عوض کرد. بچه پرسید "به چی نگاه می‌کردی؟" "هیچ چیز" میگل نمی‌دانست این فشار را تا کی می‌تواند تحمل کند. "هی، تروی، دایی هکتور را در توسکون به خاطر می‌آوری؟"

"البته همون که سگا CD داره. ۶۴ بیتی"

میگل گفت "خوبه". سپس مکثی کرد. "نظرت چیه اگر بریم و چند روزی پیش آنها بمانیم؟"

"عالیه! اما بابا چه میشه؟"

میگل این سوال را نشنیده گرفت. "اگر اینطور حاضر شو. الان حرکت می‌کنیم." میگل برگشت و شروع کرد به پائین رفتن از نردبان. تروی به دنبالش فریاد می‌زد "پدر چه می‌شه، میگل؟ جوابم را بده." اما میگل دور شده بود.

او داشت نقشه‌اش را پیاده می‌کرد. بایستی خواهرش را پیدا کرده وسایلشان را جمع و بطرف آنجا راه می‌افتادند. نمی‌دانست که آیا دایی هکتور هنوز هم آنجا زندگی میکند یا نه! اما تنها فامیلی بود که

می‌شناخت.

بعد از دو ساعت که آلیشیا را پیدا کردند میگل کاروان را به حرکت درآورد. بچه‌های خانواده کیس بسوی توسکان راه افتادند. درست موقعی که کاروان میخواست از پارکینگ خارج شود یک ماشین سواری جلوی آن ترمز کرد، از داخلش راسل پائین آمده به راننده فریاد زد "متشکرم، دوست من!"، تاکسی دور شد. راسل وقتی که نگاه کرد دید کاروان آماده حرکت است. میگل پیاده شده درست بطرف وی رفت.

"هی، میگل! فکر مرا میخوانی! هرچه ممکن است از اینجا دور بشویم!" در حالیکه راسل بطرف کاروان می‌رفت میگل جلوی راهش را گرفت.

پرسید "تو را آزاد کردند؟"

"البته ولم کردند! حرفم را باور کن، الان کارهای مهم‌تری دارند! زودباش، بریم!"

میگل گفت "ما بدون تو می‌رویم راسل. دیگه تو را نمی‌خواهیم"  
"تو چه می‌گویی؟"

"ما از دویدن بدنبال تو خسته شدیم راسل. همینطور از تحمل لاشه تو. ما می‌ریم به توسکان پیش دائی‌هکتور"  
راسل خندید "هکتور! هاها!" "هیچ جا نمی‌روید، من باز هم پدر شما هستم."

در آن لحظه کاسه صبر میگل لبریز شد فریاد زد: "هیچ هم اینطور نیست!" "تو فقط یک احمق که با مادرم ازدواج کرده! تو هیچ چیز من نیستی" میگل از فکر اینکه راسل ممکن است چه کارهائی بکند می‌ترسید. اگر مست بود هرآن از کوره درمی‌رفت.

"که اینطور!" راسل کلاهش را که کج شده بود درست کرد، سعی کرد این سخنان خشن را خاتمه بدهد. "می‌فهمم، تروی چه می‌شه؟"  
"تروی چه می‌شه! تا حالا برای یکبار هم شده به فکر او بوده‌ای؟"

کی به او می‌رسه؟ وقتی تو درها را بروی او می‌بستی چه کسی در فکر پول دوایش بود؟ چه کسی؟ من!" میگل هنوز خیلی حرف برای گفتن داشت، اما در آن لحظه از صدای شکستن شیشه به عقب برگشت.

تروی فریاد می‌زد "بسه دیگه!" در حالیکه اشک می‌ریخت. "من بچه نیستم! به دواي خرفت شما احتیاجی ندارم ... به شما هم احتیاجی ندارم!" قبل از اینکه میگل خودش را برساند تمام شیشه دواهایش را روی سنگ انداخته و شکسته بود.

"تروی! نکن! هیچ میدونی چقدر بابت اینها پول داده‌ام؟ حالا چکار کنیم؟". میگل هم کم مانده بود گریه کند. می‌دانست که با جر و بحث با راسل نتیجه‌ای نمی‌گیرد. برگشت و با قدمهای محکم بسوی کاروان راه افتاد و با آلیشیا سوار آن شد.

"بیا اینجا، تروی!" راسل دستانش را دور فرزند جوانش که هق هق (گریه) می‌کرد انداخت و گفت "سوار شیم".

### جولیوس با سرعت ۵۵ مایل در اتوبان به پیش می‌راند،

دیوید هم کنارش بی‌هوا نشسته بود. برای اینکه زودزود به پدرش فریاد نزنند که "بابا، تندتر برو!" به خودش فشار می‌آورد. اما می‌دانست که ۵۵ مایل برای جولیوس سرعت زیادی است. البته یک پیرمرد با اتومبیل پلیموت تندتر از ۲۵ نمی‌توانست براند.

در طرف نوار اتوبانی که اینها می‌رفتند ترافیکی در کار نبود ولی در طرف دیگر ماشینها پشت سر هم صف ایستاده بودند. هرکس سعی می‌کرد از شهر فرار بکند.

جولیوس به شوخی گفت "تمام ملت دارند از واشنگتن فرار می‌کنند، تنها احمق‌هایی که به آنجا می‌روند ما هستیم".

"یک کمی می‌تونیم تندتر بریم، بابا... یعنی فکر نمی‌کنم امروز کسی را به خاطر سرعت غیرمجاز جریمه کنند."

جولیوس گفت "هی، اگه از این تندتر برم موتور می‌ترکه! به من اطمینان داشته باش! من درسمو بلدم"

یکی از علت‌هایی که باعث تمام نشدن این راه می‌شد همانا چانه خستگی‌ناپذیر جولیوس بود. از غیبت همسایه‌ها، سه روز آخر را شام چه خورده‌اند و اینکه چرا دیوید هنوز با هیچکس بیرون نرفته است حرف زد. جولیوس ضمناً نمی‌دانست در شهر کجا می‌توانند پناه بگیرند. وقتی وارد واشنگتن شد دوباره به آن فکر کرد.

جولیوس گفت "لعنت بر شیطان، کاخ سفید! آدم نمی‌تواند نزدیک شده و در بزند!" "فکر می‌کنی چیزی را که تو می‌دانی آنها نمی‌دانن؟ حرف مرا باور کن، آنها می‌دانند، آنها می‌دانند."

دیوید گفت "اینرا، نمی‌دانند"

"پس می‌خواهی به آنها درس یاد بدی؟". جولیوس با تمام وجود به سوی دیوید برگشت "ببین، اینو بمن توضیح بده. حالا که اینقدر باهوشی برای چه مجبور شدی بخاطر یادگرفتن تعمیر تلویزیون کابلی ۸ سال در MIT درس بخوانی؟"

دیوید از این حرف ناراحت شده بود اما در این لحظه در موقعیتی نبود که با پدرش دعوا کند. آرام گفت "بابا، لطفاً". اما جولیوس خیال آرام گرفتن نداشت.

"تنها چیزی که می‌خواهم بگویم اینست که، آنها برای اینطور کارها افراد مخصوص دارند. اگر به آماتوری احتیاج داشته باشند تو را خبر می‌کنند."

دیوید به سقف ماشین نگاه کرد و آهسته خندید. وقتی که از آخرین تپه بیرون واشنگتن گذشتند هر دو بسمت آسمان بالای سرشان چشم دوختند. درست مانند آنی که در نیویورک بود. به شکم گنده آن چشم دوختند. بخاطر وجود نور چراغ‌های شهر شکل گل مروارید زیر آن بخوبی آشکار شده بود. در این سواری طویل و

دراز برای اولین دفعه جولیوس نیز ساکت شد. چند لحظه بعد سرفه‌ای برای صاف کردن گلویش کرد.

"دیوید، اگه می‌شه برگردیم؟ جایی بریم که کشتی فضائی و اینجور چیزها نباشه. این فکر چطوره؟ هان؟"

"بابا، لطفاً، هرچی باشه دیگه رسیدیم". دیوید وقتی کشتی فضائی را دید، دلش میخواست هرچه زودتر به کاخ سفید برسد. کامپیوتر کیفی‌اش را از صندلی عقب برداشت و فوراً بکار انداخت. از یک قاب پلاستیکی یک CD-ROM درآورد و درون دیسک‌گردان کامپیوتر قرار داد.

جولیوس گفت "آن چیست؟". در عمرش فقط چند دفعه چیزهائی در رابطه با کامپیوتر دیده بود. حتی کاملاً نمی‌دانست که به چه دردی می‌خورد.

دیوید گفت: "در این CD، شماره تلفنهای تمام مردم شهرها موجوده، بابا".

"امکان نداره!!"

پسرش با سر تأیید کرد.

"تلفن کونستانس را از آن‌جا پیدا خواهی کرد؟ مگه شماره یک آدم مهمی مثل آن در این راهنما هست؟"

"تلفن موبایل را همیشه برای مواقع اضطراری پیش خود حمل می‌کنه. مسأله اصلی اینجاست که نمی‌دانیم به چه اسمی از آن استفاده می‌کنه. ک. اسپانو، کونستانس اسپانو، اسپانکی اسپانو، همه را امتحان کرده‌ام...". صدای دیوید گرفته شد.

جولیوس پرسید "اسپانکی؟"

"بله، در دانشگاه نام تیمیست که او هم عضوی از آن بود."

جولیوس گفته "جالبه، لوسیون را امتحان کرده‌ای؟"

"خیر، بابا. وقتی هم که ازدواج کردیم نام فامیلی مرا قبول نکرد."

الان چرا از این اسم استفاده کنه؟" جولیوس برگشت به او نگاه کرد. دیوید گفت "باشد، کونستانس لوسیون را هم امتحان می‌کنیم" و آنرا تایپ کرد. شماره تلفن فردی در صفحه ظاهر شد.

جولیوس در حالیکه می‌گفت "آدم پیر چه چیزهایی می‌فهمه؟" شاد و خوشحال خندید.

در آن میان صدای آژیر دیوانه‌کننده‌ای سر هر دوز را به طرف منبع آن صدا چرخاند. از روبرو یک ماشین پلیس در جهت خلاف بطرف آنها می‌راند. پشت سرش هم هزاران ماشین سواری در حال حرکت بودند. همه آنها از طرف ورود، خارج می‌شدند.

جولیوس گفت "آه خدای من!" و روی گاز فشار داد. از میان هزاران ماشین به چپ و راست رانده و رد می‌شد. دیوید نمی‌توانست به چشم‌هایش اطمینان کند. به این می‌اندیشید که این آدم همانی است که چند دقیقه پیش نمی‌توانست از سرعت ۵۵ مایل بیشتر براند؟ وضعیت ناگهان تغییر کرده بود.

دیوید مداوم فریاد می‌زد "یواشتر!" صورتش مثل گچ سفید شده بود.

جولیوس فرمان را به چپ پیچاند و از گلگیر ماشین جلویی گریخت، برای شاخ به شاخ نشدن با یک ماشین استیشن یواشتر کرد. صدائی از درونش او را وادار به جلو رفتن می‌کرد. در حالیکه ماشینهای روبرو به یکدیگر تصادف می‌کردند، آنها یک راه فرعی در سمت راست پیدا کرده وارد آنجا شده و از اتوبان خارج شدند، فقط در آن لحظه نفس عمیقی کشیدند. مانند فردی که در مسابقه دو صد متر شرکت کرده باشد نفس نفس می‌زدند. دیوید با نگاه کردن بسمت پدرش فهمید که از ترس نزدیک است بمیرد. گفت "واقعاً راننده محشری هستی بابا".

در حالیکه بهم زل زده بودند ناگهان زدند زیر خنده. برای چند دقیقه شهر واشنگتن و کشتی فضائی روبرویشان را فراموش کرده



می‌خندیدند.

**یاسمین واقعاً نمی‌دانست** امروز چرا سر کار آمده. در حالیکه میخواست برای ملاقات با استیو به ال تورو برود، برای دریافت چک حقوق ماهیانه‌اش به اینجا آمده بود. اما رئیسش ماریو که آن موقع در رستوران حاضر بود، او را اودار کرده بود که امشب حتماً باید کار کند در غیر اینصورت از کار برکنار می‌شد. یاسمین هم قبول کرده بود. لباسش را پوشیده و برای پذیرائی از مهمانان رفت. اما وقتی چشمش به روشنائی عادت کرده، اطراف را نگاه کرد. در ردیفهای صندلیهای راحتی حتی یک مشتری را ندید. چند فرد باقیمانده نیز دور تلویزیون عقب سالن جمع شده و به اخبار گوش می‌کردند. یاسمین خودش را ابله پنداشت. فوری به عقب صحنه دوید تا دایلمن و بومبر را برداشته و از آنجا بروند.

در پشت صحنه تیفانی را دید که در حال تماشای تلویزیون کوچک آنجا بود. در صحنه افرادی را نشان می‌داد که بر روی بلندترین آسمان‌خراش لوس‌آنجلس جمع شده‌اند. در این وضعیت درست زیر کشتی فضائی قرار دارند. همه شادی کرده و برای ورود مهمانهای فضائیشان جشن گرفته بودند. بر روی اغلب پلاکاردهائی که تکان می‌دادند جمله‌هائی مثل "مرا پیش رهبرتان ببرید!"، "روی من آزمایشات انجام دهید!" نوشته شده بود. دوربین از توی یک هلیکوپتر که بالای سرشان بود فیلمبرداری می‌کرد. بر روی این افراد اسم "عاشقهای فضائیان" گذاشته شده بود.

یاسمین از پس‌سر تیفانی نگاهی به تلویزیون انداخت. "در فکر پیوستن به آن احمقها نیستی، مگه اینطور نیست؟"

تیفانی گفت "همین که از کار خلاص بشم آنجا می‌روم". کیفش را باز کرده و پرچ - نرد براقی را درآورد، درست مثل پرچم کلاس چهارمی‌ها بود. رویش نوشته شده بود "خوش آمدید!".

یاسمین درست مثل یک مادر به تیفانی نگاه کرد حتی دستی هم روی سر و گوشش کشید، "تیفانی نمیخواهم به آنجا بروی، قول بده نخواهی رفت!".

تیفانی مادر نداشت، یاسمین او را زیر پر و بالش گرفته بود، اما از اینکه قاطی عاشقان فضائی نمی‌شد بسیار متأسف بود، "وای خداجون!".

"تیفانی، قول بده؟"

سرشو پایین انداخت و گفت "باشه قول می‌دهم"

"خوبه من میرم" یاسمین برگشت و از اطاق رخت‌کن خارج شد.

دایلن و بومبر در اطاق ماریو منتظر بودند. در را باز کرد و صدا زد "زود باشین بچه‌ها داریم میرویم" دایلن به آغوش مادرش پرید و با هم بسوی در رفتند، در همین هنگام ماریو وارد اطاق شد.

فریاد زد "هی، بچه و سگت تو اطاق من چکار داشتند؟"

یاسمین جواب داد، "امشب سعی کن یک پرستار بچه پیدا کنی فهمیدی؟"

"تو فکر میکنی کجا داری می‌ری؟ وقتی از در خارج شدی اخراج خواهی شد!"

یاسمین به صورتش نگاه کرد بعد برگشت و به سوی در نگاه کرد.

گفت "کار کردن با تو برای من افتخار بود ماریو!". وقتی که از در خارج می‌شدند دایلن برای این آدم متعجب دست تکان داد.

**استیو وقتی به رخت‌کن** قرارگاه ال ترو وارد شد دوستان خلبانش را دید که در حال شوخی کردن بودند. با این که اوضاع وخیم بود سرحال بودند. به این جمع اسم شوالیه سیاه گذاشته بودند. اینها بهترین خلبانهای نیروی هوایی هستند. استیو فرمانده این گروه بود. وقتی کاپیتان وارد شد همه به او سلام نظامی کردند.

جیمی کمک خلبان استیو و بهترین دوست وی بود. روی زمین

دراز کشیده، دستانش را زیر سرش گذاشته و پاهاش را روی گنجه لباس انداخته بود. دستانش را به طرف استیو کرد و گفت "کجا بودی فرمانده؟"

استیو آهسته گفت "می‌تونستید بدون من هم کار را شروع کنید" "اما بعداً پیش من می‌آمدید و برایم عذر و بهانه می‌تراشیدید" جیمی پرسید: "او، این کجایش ایراد دارد؟"

استیو لبخند زنان به سمت کمدش می‌رفت تا لباسهایش را درآورد، جیمی نیز او را تعقیب کرد "این دفعه مثل اینکه جدیست دوست من. هر کسی متوجه آلام زرد شده."

استیو وقتی در کمدش را باز میکرد متوجه یک نامه ارسال شده برای خودش شد. پاکت پستی را به دستش گرفت و ورنه‌انداز کرد وقتی علامت ناسا را روی آن دید فوراً بازش کرد و به سوی جیمی دراز کرد. گفت "تو باز کن و برایم بخوان قلبم الان وامی‌ایسته."

"پوف؟" جیمی پاکت پستی را گرفت و بازش کرد و نامه را از تویش درآورد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد.

"فرمانده استیو هیل عزیز، افسر نیروی دریایی ایالت متحده آمریکا و غیره و غیره بسیار متأسفیم که برخلاف سابقه درخشان شما... صدایش گرفته شد. جداً دلش به حال دوستش می‌سوخت." "بین استیو اینو به تو صد بار گفتم اگه می‌خواهی تو این دنیا پیشرفت کنی تنها بهترین بودن کافی نیست. اگه می‌خواهی خلبان سفینه فضایی بشی بایستی دستمال کشیده و پای بعضیها را ببوسی." در اصل جیمی سعی می‌کرد اوضاع را آرام کند اما هنوز موفق نشده بود که استیو را بخنداند. "برای بوسیدن پا باید دقیقاً ژست بوسیدن پا را بگیری... جیمی یک زانویش را روی زمین گذاشت. "اینطوری آنوقت دقیقاً هم‌تراز با پایي خواهی شد که قراره ببوسی."

استیو نتوانست خودش را نگه‌دارد و شروع به خندیدن کرد.

درست موقعیکه برگشته بود تا ژاکتش را تو کمد بگذارد از جیبش یک قوطی کوچک روی زمین افتاد. جیمی گفت "این دیگه چیه؟" قوطی را قاپید و باز کرد و یک حلقه شفاف (الماس) به شکل دلفین توش دید. استیو کمی خجالت زده شده بود. جیم پرسید "این حلقه ازدواج است نه؟".

"یاسمین به دلفینها بستگی خاصی دارد." استیو در یک حالت خجالت زده سعی می کرد انگشتر را از چنگ جیمی درآورد. اما او هم ول کن معامله نبود.

درست در آن هنگام یک گروه از دوستانشان داشتند از آنجا رد می شدند. جیمی را دیدند که جلوی استیو زانو زده و نشان ازدواج در دستش است. درست مثل اینکه به دوستش پیشنهاد ازدواج می کند. جیمی ناگهان فهمید چه از مغز آنها می گذرد و فوراً برخاست!

### محیط اطراف کاخ سفید پر از پلیسها، تانکها و سربازهای

مسلح بود. یک گروه از تظاهرکنندگان، از بودن اینهمه سرباز ناراحت بودند. از عکس العمل فوق العاده سربازها در مقابل فضائیان می ترسیدند که آنها تحریک شوند. در دستانشان پرچمهایی بود که رویشان نوشته بود "صلح کنیم!" و "خشونت اشتباه است!".

جولیوس در این کشمکش طوری رانندگی می کرد که هرکس چشمش به ماشین وی می افتاد فکر می کرد درون ماشین رئیس جمهور ایالات متحده نشسته است. از کسی اجازه نخواست و احدی هم نمی توانست مانعش شود. از در باغچه وارد و درست جلوی در کاخ سفید ماشین را نگه داشت.

گفت "خوبه، بالاخره رسیدیم." "در را می زنی یا اینکه من باید بزنم؟"

دیوید این شوخی را به خود نگرفت. موبایلش را باز کرد و شروع به گرفتن شماره گنی کرد. "خوبه، داره با یکی حرف می زنه، عالیه."

جولیوس پرسید "عالیه؟ خط او مشغوله نمیتونی باهاش صحبت کنی، کجاش عالیه؟"

"نه، به این وسیله من می‌تونم درست موقعیتش را در داخل ساختمان پیدا کنم."

"اینکار را می‌تونی بکنی؟"

ایندفعه دیوید به او نگاه چپی کرد. گفت "تمام تعمیرکنندگان تلویزیون کابلی می‌تونند اینکار رو انجام بدن".

**در داخل کاخ سفید کُنی** در گوشه یک سالن مشغول مکالمه خصوصی از طریق تلفن موبایلش بود. به همسایه‌اش تلفن زده و از وی خواسته بود موقع رفتن از شهر گربه او را نیز با خود ببرند. درست موقعی که قطع کرد تلفنش زنگ زد. گوشی را برداشته و خودش را کونستانس معرفی کرد.

دیوید گفت "کُنی، لطفاً قطع نکن"

"این شماره را از کجا پیدا کردی؟" صدای کُنی حالت بی‌روحو داشت.

"درست روبروت یک پنجره هست. به طرف آن برو"

کُنی در جایی که ایستاده بود برگشت، درست، یک پنجره درست روبرویش قرار داره. پرده‌های توری را کنار زد. به تلفن گفت "خوب حالا!". "به کجا باید نگاه کنم؟"

اما دیگه لازم نبود دیوید چیزی بگوید. زمانی که کُنی به بیرون نگاه کرد، دیوید را دید که روی سقف ماشین جولیوس ایستاده و برایش دست تکان می‌دهد. پیش خودش پرسید "چطور اینکارو کرده؟"

چند نفر از افراد سرویس مخفی فوری بطرف او دویده و کمک کردند از روی ماشین پائین بیاد. یکی از افراد تلفن را از دست دیوید گرفت و پرسید "با کی داشتی صحبت می‌کردی؟"

گفت "من کونستانس اسپانو هستم. اون همسر منه. جای هیچ سوءظنی نیست". اطمینان نداشت که گفتن این واقعیت چه عکس‌العملی خواهد داشت، اما نمی‌خواست که دیوید توقیف شود. پیش خود می‌اندیشید حالا چه می‌شود؟

**در مرکز نیروی هوایی آندروس** واقع در واشنگتن D.C، هزاران سرباز و مسئولین حکومت در یک جا اسیر ازدحام خبرنگاران شده بودند. هرکس خواهان اولین ارتباط با کشتی‌های فضائی روی سرشان بود. به این گردهمایی، سخنرانی "خوش آمدید" اسم نهاده بودند. بر روی یک هلیکوپتر عظیم آپاچی به طول ۲۰ متر و ارتفاع ۱۰ متر و وزن ۱۸ تن یک چهارچوب فولادی وصل بود که بروی آن لامپ برقهای بیشماری نصب شده بود. این لامپها دوتا دوتا بصورت منظم خاموش و روشن خواهند شد. مهندسانی که این طرح را ریخته بودند، بهترین راه رابطه با فضائیان را استفاده از دستگاههای مکانیکی می‌دانستند. وقتی هلیکوپتر برمی‌خاست هزاران فیلمبردار وارد معرکه شدند. خبرنگاران از سربازان سؤالهایی می‌پرسیدند مأمورها سعی می‌کردند آنها را دور نگه دارند. میلیونها نفر در هر طرف زمین با هیجان تمام نظاره‌گر صحنه بودند.

یکی از گزارشگران بسمت دوربین خودشان فریادزنان می‌گفت "آنچیزی را که در پشت سرم مشاهده می‌کنید. یک هلیکوپتر آپاچی از نوع جنگی می‌باشد. رویش ردیفهائی از لامپها بطور منظم نصب شده است. پنتاگون تصور می‌کند با استفاده از این چراغها و صدا میتواند برای اولین دفعه با آنها ارتباط برقرار کند."

پروانه هلیکوپتر با سرعت هرچه تمام شروع به چرخیدن کرد، اکیپ زمینی کنار کشیدند، هلیکوپتر اوج گرفت. چند هلیکوپتر کوچک نیز به دنبال وی اوج گرفتند تا از این پرواز فیلمبرداری کنند. در حالیکه آپاچی

به شکم کشتی فضائی نزدیکتر می‌شد هرکس در روی زمین از طریق تلویزیون موضوع را تعقیب میکرد. در کاخ سفید نیز هرکس کارش را ول کرده به تلویزیون نگاه می‌کرد. رئیس‌جمهور وقتی وارد اتاق می‌شد پرسید "موقعیت چیست؟".

هرکس به حال آماده‌باش درآمد، ژنرال گری جواب داد "اوج گرفته است رئیس‌جمهور، ۶ دقیقه بعد ارتباط برقرار می‌شود" در سالن کاخ سفید جولیوس و دیوید لوسیون از آسانسور بیرون آمده و بدنبال‌کُنی وارد دفتر بیضی‌شکل شدند. جولیوس از سر و وضع ناراضی بود. در اصل فکر نمی‌کرد که بتوانند به کاخ سفید وارد بشوند.

گفت "اگر می‌دانستم قراره با رئیس‌جمهور آشنا بشم، لااقل یک کراوات می‌زدم! به وضع نگاه کن!"، سرش را پایین انداخته به لباس چروک‌دارش نگاه کرد. "درست مثل لاتها شدم!"

"شما دوتا اینجا منتظر باشید." کونستانس آنها را وارد اتاق کرده بود "به رئیس‌جمهور می‌گویم که باید با شما حرف بزند، اما دیوید حتماً می‌دانی رئیس‌جمهور از دیدن تو چقدر خوشحال خواهد شد."

دیوید گفت "متوجه‌ام". "وقت تلف میکنیم اصلاً به حرفم گوش نمی‌دهد"

جولیوس پرسید "چرا؟". "چرا گوش نمی‌ده؟"

کُنی جواب داد "چونکه دیوید در آخرین ملاقاتش با او یک مشت حواله‌اش کرد."

جولیوس به گوشه‌هایش اطمینان نداشت "چکار کرد؟ به رئیس‌جمهور مشت زد؟"

دیوید گفت "آنوقت هنوز رئیس‌جمهور نبود"

اما جولیوس هنوز هم باور نداشت. "چطور میتونی به رئیس‌جمهور مشت بزنی؟ آه، خدای من!"

کُنی یادآور شد "دیوید اشتباهاً فکر می‌کرد که من با او رابطه‌ای

دارم. اما اشتباه می‌کرد. از اینرو آن کار را کرد، و درست موقعی که میخواست از اتاق خارج بشه برگشت. در حالیکه تو راهرو قدم می‌زد یک لبخند روی لبش بود. هنوز هم فریادهای پدر به پسرش را درون اتاق می‌شنید. کُنی از خارج کردن رئیس جمهور از اتاق و ممانعت از دیدن عملیات خوش آمدید، امتناع می‌کرد. برای صحبت با همسری که معلوم نیست چیکار می‌خواهد بکند! اما دیوید ایندفعه به او حالی کرده بود که مطلب بسیار مهمی برای گفتن دارد. گفته بود، درون امواج موجهایی وجود دارد، که رئیس‌جمهور حتماً باید اینرا بداند. کُنی یک نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد. به گوش رئیس‌جمهور چیزهایی پچ‌پچ کرد، او هم پاشد و بدنبال کُنی از اتاق خارج شد.

وزیر نیمیژیکی با صدای بلندی که هرکس بتواند بشنود گفت "حالا دارید می‌رید؟". هرجا سعی می‌کرد رئیس‌جمهور را کوچک کند. وقتی از اتاق خارج شدند کُنی منفجر شد "آخ!". "چطور می‌توانی او را تحمل کنی؟" رئیس‌جمهور گفت "سالها سی‌ای ای را اداره کرده. مهمترین رازها را می‌داند. بعضی وقتها اینها به درد می‌خوره". وارد اتاق بیضی شکل شدند. رئیس‌جمهور وقتی دیوید را دید بسیار عصبانی شد. "اوف، کُنی نمیتونم اینرا باور کنم!" دوباره بسوی در برگشت.

کُنی گفت "لطفاً، تام، یک دقیقه به دیوید گوش بده". "می‌گوید چیزی می‌داند که واقعاً به ما کمک می‌کند."

جولیوس سعی کرد جو اتاق را آرام کند. بطرف رئیس‌جمهور رفت و دستش را دراز کرد. "جولیوس لوسیون، آقای رئیس‌جمهور. از آشنائی شما بسیار مفتخرم. فقط یکی دو دقیقه از وقت شما را می‌گیریم." دیوید تصمیم گرفته بود یکبار امتحان بکند. با این حرف شروع کرد "علت خرابی ارتباطات را می‌دانم".

رئیس‌جمهور گفت "ادامه بده"

"این کشتیها در هر طرف کره زمین پخش شده‌اند". دیوید بطرف



میز رفت و روی یکی از دفترچه‌های یادداشت یک دایره کشید. "برای اینکه کشتیهای فضائی جای داده شده در هر طرف کره زمین هماهنگی عمل داشته باشند، باید در یک آن به هر کدام امواجی فرستاده شود." بین کشتیهای فضائی را با خطی بهم وصل کرد و سعی کرد نحوه مداخله آنها در امواج را شرح دهد.

رئیس‌جمهور گفت "تو از خطهای قابل دید حرف می‌زنی".

"باشد. پستی و بلندی‌های زمین مانع می‌شود، از اینرو باید کشتیها یک راهی برای ارتباط با هم پیدا کنند." دیوید در اطراف شکلش دو ماهواره کشید. "در بین امواج ما امواج خودشان را جا داده‌اند و آن امواج هم در اصل ...".

قبل از اینکه دیوید حرفهایش را تمام کند یکی وارد اتاق شد. "معذرت می‌خوام، رئیس‌جمهور، آپاچی حاضر است تا پیام بفرسته." رئیس‌جمهور تلویزیون جلوی میزش را باز کرد. دیوید هنوز به او اطلاعات جدیدی نداده بود. این اطلاعات را می‌تونست از مرکز اطلاعات فضایی هم کسب کند. حقیقتاً کاسه صبر رئیس‌جمهور داشت لبریز می‌شد.

آپاچی درست بطرف کشتی فضائی پیش می‌رفت، چراغهایش را نیز روشن می‌کرد. پیغامی که هلیکوپتر توسط روشن و خاموش کردن چراغهایش به کشتی فضائی می‌داد برای هیچکدام از بینندگان زمینی قابل فهم نبود. رئیس‌جمهور دوباره توجه‌اش را به طرف دیوید معطوف کرد "پس برای باخبر شدن از هم از ماهواره‌های ما استفاده می‌کنند، اینطور نیست؟"

دیوید کامپیوتر کیفی‌اش را باز کرده و حالت گرافیکی را که در آن حاضر کرده بود نشان رئیس‌جمهور داد. "این صفحه موجهای آنها را محاسبه می‌کند، در هر ۲۰ دقیقه یکبار تکرار می‌شود. الان سه دقیقه پائین آمد. کم‌کم پائین می‌آید، اما قدرتش همان اولی است. بنظر من این یک

شمارش معکوس است."

رئیس‌جمهور دوباره به تلویزیون نگاه کرد. غرق در افکار بود. آپاچی درست مثل یک حشره کوچک در مقابل بینی یک غول بود. دیوید دوباره سر صحبت را باز کرد "رئیس‌جمهور، اینها از ماهواره‌های ما بر علیه خودمان بصورت شمارش معکوس موج می‌فرستند و رفته‌رفته هم زمان کاهش می‌یابد.."

رئیس‌جمهور پرسید "موج چه وقت تمام می‌شود؟"

دیوید روی صفحه کامپیوترش ارقام را نشان داد "۳۱ دقیقه دیگر" رئیس‌جمهور از قبول واقعیت وحشت داشت اما این اطلاعات با عقل خیلی جور درمی‌آمد! اگر دیوید در مورد این شمارش معکوس درست گفته باشد. زمان زیادی برای عملیات نمانده. سرش را پائین انداخته از اطاق خارج شد، در حالی که در سالن قدم می‌زد در مغزش نقشه‌های جدیدی برای مبارزه و دفاع طرح می‌کرد تا اینکه وارد اتاق برفینگ شد.

رئیس‌جمهور گفت "ژنرال گری دستور بدهید تمام شهرهای کشور تخلیه بشود. در عرض ۲۵ دقیقه هر قدر که می‌توانید افراد را از شهر خارج کنید."

وزیر نیازی گفت "چه اتفاقی داره می‌افته؟"

"آن هلیکوپتر را هم از کشتی فضائی دور کنید. فوراً آنرا برگردانید."

ژنرال گری خط بسته شده مرکز هوائی آندروس را باز کرد و این امر را اطاعت کرد.

رئیس‌جمهور رو به طرف افراد حاضر در اتاق کرد و گفت "کاخ سفید را تخلیه می‌کنیم. همین الان. در عرض ۵ دقیقه باید دو هلیکوپتر روی چمنها حاضر باشند. یکی‌تان پائین برود و دختر مرا بیاورد".  
مسئولان فوری شروع به کار کردند. در آن لحظه یکی فریاد زد

"دارند جواب می دهند!". چشمان همه دوباره بسمت تلویزیون برگشت. یک موج عظیم از روشنائی سبز از مرکز دیسک غول پیکر بسمت هلیکوپتر می تابید. هلیکوپتر کمی بعقب برگشت. یک صدای عجیبی بلند شده، دروازه های خیلی بزرگ دو طرف کشتی یواش یواش مانند در بطری باز می شدند. نوری که از درونش می تابید خیلی تابناکتر از چراغهای هلیکوپتر بود. کسان درون هلیکوپتر سعی کردند با دستشان سپری در مقابل نور بسازند تا بتوانند تعادل هلیکوپتر را حفظ کنند. وقتی پیام رئیس جمهور به آنها رسید. صدای خلبان اینطور از رادیو بگوش رسید. "عملیات خوش آمدید منحل شده، دستور داده شده که برگرد...".

قبل از اینکه خلبان حرفهایش را تمام کند. یک جرقه سفیدرنگی از میان نور سبز به آپاچی زد و آنرا به هزاران تکه کوچک تبدیل کرد. سپس نور محو شد، دروازه های شیطانی بسته شده و دوباره سکوت برقرار شد.

### ماریلین وایت مورد در اتاق هتل لوس آنجلس نشسته و

از آنچه در تلویزیون رخ داد شوکه شده بود. وقتی عملیات خوش آمدید شروع می شد او در حال گذاشتن وسایل درون چمدانش بود. حالا درست مثل یک فرد فلج نمی توانست تکان بخورد. تلویزیون صحنه منفجر شدن را دوباره و دوباره بصورت آهسته نشان می داد. مارلین دلش بحال خانواده خلبانانی که می مردند آنقدر سوخت که! متوجه شد که افراد کره زمین برای حفظ امنیت باید با آنها مبارزه کنند.

"معذرت می خواهم خانم رئیس جمهور". یکی از مأموران سرویس مخفی وارد اتاق شد. "از رئیس جمهور پیام آمده که باید شمار را فوری از لوس آنجلس خارج کنیم. یک هلیکوپتر روی پشت بام منتظر شماست".

خانم رئیس جمهور گفت "باشه". خودش را جمع و جور کرد "پس

برویم".

قبل از اینکه آنها به پشت بام بروند پروانه هلیکوپتر شروع به چرخیدن کرده بود. همسر رئیس‌جمهور به فولادهای در حال چرخیدن و کابین کوچک نگاه طولانی کرد. بخاطر چیزی که چند دقیقه قبل دیده بود از سوار شدن به هلیکوپتر احتراز می‌کرد. بایستی از زیر کشتی فضائی رد می‌شدند. چاره‌دیگری نداشتند!!

وقتی به شهر نگاه کرد، چیز عجیبی توجه‌اش را جلب کرد. بر پشت بام بلندترین بناها ازدحامی از افراد مشغول شادی و تظاهرات بودند. پرچمهای دم دستشان را به طرف کشتی فضائی گرفته بودند. این‌ها بایستی گروه "عاشقان فضائی" باشند.

**یاسمین، دایلن و بومبر هیچ عجله‌ای نداشتند ولی درست مثل تمام افراد لوس آنجلس با تندترین سرعتی که میتوانند برانند می‌رفتند.** ماشین‌ها پشت هم ردیف شده بودند. یاسمین به پشتش نگاه کرد. هیچ ماشینی حرکت نمی‌کرد. در آن لحظه توی یک تونل بودند. این موقعیت هر چه که هست باعث تهییج شدنش می‌شد. سخنگوی رادیو به هر کس توصیه می‌کرد از اتوبانها فاصله گرفته و به هر راه فرعی که می‌توانند بروند.

یاسمین با بدخلقی گفت "تازه الان می‌گویند!". با این سرعتی که پیش می‌روند، رسیدنشان پیش استیو درال تورو یک هفته طول می‌کشد.

**گروه رئیس‌جمهور بطرف دو هلیکوپتری که در باغچه کاخ سفید منتظر بودند می‌رفتند.** در بغل رئیس‌جمهور دخترش، در یک طرف کُنی و در طرف دیگر ژنرال گری بودند.

در همین حال رئیس‌جمهور فریاد زد و پرسید "همسرم پرواز کرده؟"

ژنرال گفت "حتماً در حال پرواز می‌باشد."

هر کسی روی مبلی نشست. گارد انتظامی مانع از سوار شدن دیوید و جولیاوس به هلیکوپتر شد. در حالیکه هنوز توی هلیکوپتر جا بود. کُنی از پنجره نگاه کرده، آندو را مثل بچه سگهائی ترک شده دید که در پشت بند و زنجیرند، وحشت سراپای وجودش را گرفت. گفت "تام"، در حالیکه چشم از آنها برنمی داشت. رئیس جمهور هم باور نداشت که می خواهد دیوید را پیش خود فراخواند. با فکر اتفاقی که میانشان افتاده بود. اما آنها را نیز نمی توانست نادیده بگیرد.

رئیس جمهور به نگهبان گفت "اشکالی نداره، بذارید بیان تو". در باز شد، لوسیون ها وارد شدند. دیوید قبل از اینکه روی مبل بنشیند کامپیوترش را باز کرده بود. در حال کنترل شمارش معکوس بود. ۱۱:۰۷ و ۱۱:۰۶ و ۱۱:۰۵ و ....

در حالیکه هلیکوپتر میخواست پرواز کند کُنی به افراد جامانده نگاه می کرد. بیشترشان دوستانی بودند که سالها دوش بدوش آنها کار کرده بود. از این نگران بود که آیا دوباره آنها را خواهد دید. ۱۱:۰۱ و ۱۱:۰۰ و ۱۰:۵۹ و ....

### محفل عاشقان فضائی همچنان گرم بود. تیفانی آخرین

پلکانهای ساختمان را دوان دوان بالا آمده و خود را میان کشمکش بالای ساختمان یافت. بریده بریده می خندید. میان این جمعیت خود را مثل بچه ای حس می کرد که دلش می خواست داخل حوض بیافته. او فریاد زد "باور نمی کنم که اینجا!". از قولی که به یاسمین داده و عمل نکرده بود خودش را ناراحت حس می کرد، اما، این هم چیزی بود که یکبار در طول عمر آدم اتفاق می افتد. اگر از دست می داد هرگز خودش را نمی بخشید.

زمانیکه به جلویش نگاه می کرد گفت "به این احمقها نگاه کن! از اینها لذت می برم!". جلوش پر از آدمای جوان و مسن بود. میانشان

پانکی‌ها و هیپپها نیز بودند. روی پرچمها چیزهایی مثل "خوب شد دوباره آمدید" نوشته شده بود. بعضی‌ها سر و شکلی شبیه فضائیان درست کرده بودند. تیفانی بمحض فارغ شدن از واری جمعیت بمدت طولانی نظاره‌گر کشتی فضائی بالای سرش شد. نزدیک‌تر شده بود. تیفانی قدرت آنرا بروی خودش حس می‌کرد. برجستگیها و فرورفتگیهاروی سطح‌اش کاملاً واضح بود. آن برجستگیها به اندازه جعبه‌های بسیار عظیم موجود در بارانداز کشتی‌ها بودند. گوئی آن سفینه شهر را در چنگالش گرفته است.

تیفانی پلاکارتش (پرچم) را درآورد و مانند بقیه شروع به بالا و پائین پریدن و فریاد کرد. در آن لحظه یک هلیکوپتر پلیس از کنار ساختمان بالا آمد. با بلندگو به آنان گفت که باید هرچه زودتر شهر را ترک کنند. خاطرنشان می‌کرد که نه تنها پشت بامها امن نیست بلکه ممنوع نیز می‌باشد. ولی آنها مشت‌هایشان را بطرف پلیس تکان دادند. این بزرگترین جشن آنها بود. نمی‌خواستند آنجا را ترک کنند.

اما با شروع یک صدای جر بزرگ روی سرشان تب و تاب جشن فوری فرونشست. دروازه زیرین و مرکزی کشتی یواش یواش شروع به باز شدن کرد. از درون آن یک نور سبز شروع به تابیدن کرد. مانند تابلوئی از شاخه‌ها و برگهای درخت کاج از میان هم رد می‌شدند و از کنار به وسط می‌تابیدند. و سپس شروع به فرود آوردن بر روی سر افراد روی بام برج مدور کرد. برای لحظه‌ای فکر کردند که زیر یک میکروسکوپ عظیم واری می‌شوند.

تیفانی در حالیکه با چشمهای از حدقه درآمده‌اش به کشتی فضائی نگاه می‌کرد گفت "چقدر زیبا!".

**هلیکوپتر بانوی اول** برای اینکه در یک لحظه از لوس آنجلس خارج شود با آخرین سرعت ممکن حرکت می‌کرد. مارلین باز شدن

دروازه زیر کشتی فضائی را دیده و نور سبزی را که مثل قیفی پائین می آمد مشاهده کرده بود. خلبان گفت "شاید هم یک نوع برج قابل مشاهده است". هیچ کس مطمئن نبود اما این صحنه باعث می شد که تمام افراد درون هلیکوپتر برای فرار عجله بیشتری داشته باشند.

فوراً نورهایی که از کشتی می تابید قویتر شدند. درست مثل عملیات خوش آمدید درخشان شده بود. این رنگ آنچنان سکوتی برقرار کرد که انسانها برای یک لحظه فکر کردند همه چیز درست خواهد شد. گروه های روی پشت بام آرام شدند. هرکس به آن منظره نورانی نگاه می کرد.

### ستاد هوائی اندروس با چابکی گروه رئیس جمهور را از

هلیکوپتر پیاده و سوار جت مخصوص رئیس جمهور (نیروی هوائی اول) کردند. شمارش معکوس دیوید را بسیار جدی گرفته بودند بنابراین یک ثانیه هم برای تلف کردن وقت نبود. توربین های موتور ۷۴۷ از خیلی وقت پیش شروع بکار کرده بودند. قبل از اینکه حتی درها کاملاً بسته بشوند خلبان، هواپیما را روی پیست حرکت داده بود. دیوید کامپیوترش را باز کرده و آخرین ثانیه های شمارش معکوس را نگاه کرد.

...۰۰:۲۳،۰۰:۲۴،۰۰:۲۵

### جرقه سفیدی که از میان نورهای سبز می تابید درست بر سر

تیفانی و گروهش هدف گرفته شده بود.

در آن لحظه در تمام شهرهایی که کشتی فضائی قرار داشت همین نورها می تابید. در پاریس بر روی کلیسای نتردام، در توکیو بر روی کاخ امپراتور، در برلین بر روی ساختمان رچیستگ نور می بارید. ساختمانی که در سانفرانسیسکو انتخاب شده بود، مرکز انجمنها بود. در نیویورک ساختمان سازمان ملل، در چین دیوار بزرگ چین، در تل آویو کنیسه

بزرگ، در لندن مجسمه نلسون واقع در میدان ترافالگار هدف قرار گرفته شده بودند. هدف مورد نظر در واژنگتن نیز کاخ سفید بود.

نورها تمام زمین را مثل حالت خلسه نگاه داشته بودند. هیچ کس نمی‌توانست حرکت کند. بعضی‌ها از ترس فلج شده و بعضی دیگر درون شوک بودند. لحظاتی در سکوت مطلق گذشت.

فوراً سکوت شکسته شد. نور سبز خیلی پرنورتر شد. به قدری که نمی‌شد به آن نگاه کرد. تا شعاع دومایلی هرکس چشمانش را از آن برگرداند و دستش را جلوی آن گرفت. در آن میان یک صدای وحشتناک نیز برخاست. رعدی که انگار تمام دنیا را فرا گرفته و تمامی ندارد. انسانها دستانشان را روی گوششان گذاشته و از درد فریاد می‌کشیدند. اما این غرش رعدآسا تمام فریادها را در خود خفه می‌کرد. بعد قطع شد. برای یک لحظه هرکس تصور کرد که یکی از بدترین دوره‌ها تمام شده است.

پوف! برق سفیدرنگی بقطر یک سنجاق از برج بزرگ پائین آمد. ساختمان عاشقان فضائیه‌ها در یک لحظه از درون به طرف بیرون منفجر شد. در حالیکه اشعه ساختمان را به میلیاردها ذره ریز تبدیل می‌کرد. تیفانی حتی فرصت فریاد زدن نیافت.

امواج رعد و برق در عرض ۲ ثانیه با یک نیروی باورنکردنی خالی شده بود. یک موج آتش بیرون آمده از سفینه در حالی که بزرگ می‌شد، به اطراف پیشرفت میکرد. به هر طرف پخش شده و هرچیزی که سر راهش بود می‌بلعید. اتومبیلها به هوا می‌پریدند و درختان و تابلوهای خیابانها قطعه قطعه می‌شدند. حتی آسفالت روی زمین نیز شروع به پاره شدن کرد. بناها مثل اینکه به یک گردباد نزدیک بشوند پیچ می‌خورند. تمام شهر زیر بشقاب، در آتش غلیظی می‌سوخت. شهر لوس‌آنجلس با کلیه افرادی در حال نابودی بود.

امواج وحشتناک آتش، سریع و مصمم راه خودش را باز می‌کرد



و پیش می‌رفت. برای نزدیک شدن شعله‌ها به قربانیها زمان بسیاری صرف می‌شد. اما کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. جایی برای پناه گرفتن نبود. هرکس بر طبق غریزه‌اش به سمتی فرار می‌کرد ولی خلاص شدن ممکن نبود.

وقتی دومین هلیکوپتر می‌خواست از کاخ سفید واقع در واشنگتن D.C پرواز کند شمارش معکوس تمام شده بود.

انفجار از کاخ سفید شروع شده به اطراف سرایت کرد. هرچیز سر راهش را نابود می‌کرد، در این میان بناهای یادگار، موزه‌ها، ساختمان پنتاگون و همینطور هلیکوپتر کوچکی که در تلاش برای پرواز بود.

کابوس مشابهی در هر طرف دنیا شروع شده بود. بهترین، دوست‌داشتنی‌ترین و مهمترین ۳۶ شهر دنیا با تمام جماعتش در حال نابودی بودند.

شمارش معکوس دیوید درست ۶ ثانیه قبل از اینکه هواپیما بتواند از باند فرودگاه پرواز کند ۰۰:۰۰ را نشان داده بود. نور وحشتناکی که واشنگتن را نابود می‌کرد، درون هواپیما را فرا گرفته بود. موقع اوج‌گیری نفس همه تو سینه حبس شده بود. آیا جان سالم درخواهیم برد؟ زمانیکه شعله‌های آتش شهر را پاک می‌کرد، هواپیما نیز در آسمان میان شعله‌ها قرار داشت و دیده نمی‌شد. مانند اینکه دست یک غول آنها را گرفته، از پایتخت دور می‌کرد. نیروی هوایی اول نجات پیدا کرده بود.

### زمانیکه نورها به لوس آنجلس تابیده شدند یاسمین هنوز

هم درون تونل اتوبان منتظر بود. صدای گوینده رادیو به گوش رسید "خدای من! یا عیسی مسیح! همه چیز داره نابود می‌شه. داره پخش می‌شه ... " بعد رادیو قطع شد.

در یک آن یاسمین متوجه نوری که از پشت می‌آمد شد. وقتی به آینه روی داشبورد نگاه کرد، شعله‌های آتش را دید که از پشت سر وارد

تونل شده و در حال نزدیک شدن به وی بود. غریزه‌اش فوری او را به حرکت انداخت. از ماشین بیرون پریده و کیفش را زمین انداخت. بمبر خودش پیاده شد و دایلن به آغوش مادرش پرید. یاسمین از میان افرادی که فریاد می‌زدند و ماشین‌هایی که پشت سر هم ردیف شده بودند شروع به دویدن کرد. وقتی به پشت نگاه کرد تنها چیزی که دید تندبادی از آتش بود که بصورت چرخان نزدیک می‌شد، یکی از انبارهای محافظت از تونل را دید. درش بسته بود. به طرفش دوید و دستگیره‌اش را چرخاند، باز نشد. با تمام قدرتش لگدی حواله در کرد. شعله‌ها، ماشینها را به هوا پرتاب کرده و تا نزدیک سقف تونل می‌بردند. بالاخره در باز شد، یاسمین با دایلن در بغلش داخل انبار پرید. در حالیکه پسرش را از چنگال آتش محفوظ می‌داشت با تمام قدرت موجود در دهانش فریاد زد "بومبر!".

سگ رامش در روی سقف ماشینی که کمی جلوتر از آنها قرار داشت ایستاده بود. بمحض شنیدن صدا سرش را پائین انداخته با یک جهش بزرگ پیش یاسمین پرید. در حالیکه بمبر پیش آنها فرود می‌آمد، آتش باقی تونل را پر کرده بود و هر چیز سر راهش را خرد می‌کرد و پیش می‌رفت.

بعد از آن، توفان آتش پایان یافت. هزاران تن تخته سنگ و خاک در دو طرف تونل جمع شده بود. تمام تپه ویران شده بود. یاسمین از پشت سرش به سیاهی نگاه کرد. می‌دانست بسیار خوش‌شانسند از این که سالم مانده‌اند. تنها چیزی که نمی‌دانست مدفون شدن در زیر خروارها خاک بود.

**در ۳۶ شهر کره زمین هیچ کس** در اطراف برج‌های زیرین کشتی‌های فضائی سالم نمانده بود تا رفتنشان را ببیند. دروازه‌های روی برگ‌های درخت کاج کم‌کم بسته و مهر و موم شد، کشتیهای مرگ‌زا حالا برای رفتن روی دومین هدفشان آماده می‌شدند.

راسل پرسید "چند دفعه گفتم هان! ده سال هست که هی می‌گم! میگل آیا گفته‌ام یا نه؟؟" با ماشین کهنه‌شان پیش می‌رفتند.  
میگل گفت "آره، گفته‌ای"

"بچه‌ها، آیا من به هرکس به اندازه کافی اخطار نکردم؟ گوش ندادند. اما بعد از این به حرفهای من راسل کیس گوش خواهند داد!" شیشه نوشیدنی‌اش را بالا برد و یک جرعه بزرگ نوشید. اصلاً متوجه نبود که بچه‌ها از شنیدن اخبار رادیو چقدر شوکه شده بودند. تنها چیزی که به آن فکر می‌کرد، مسخره نکردن و برویش نخندیدن مردم در مورد دزدیدن او به دست فضایی‌ها بود.

از یک طرف کاروان صدای ضعیفی آمد. تروی بود می‌گفت "هی با شمام". "من سالم خوب نیستم. بکش کنار، سالم داره بهم می‌خوره".  
راسل پرسید "تروی، آخرین زمانی که دارو خوردی کی بود؟".  
بچه با ناله گفت "بیاد نمی‌آورم". "فکر می‌کنم دو سه روز قبل بود".  
میگل فریاد زد "چی؟". "اما من امروز صبح به تو دوا دادم!"  
"آره، دادی اما من نخوردم، خوب شد؟ دیگه فکر نمی‌کردم احتیاج داشته باشم، بکشید کنار، دارم بالا می‌آرم".  
آلیشیا به برادرش کمک کرد از کاروان پائین آمده و به وسط چمنزار برود.

راسل با قدمهای ناموزونش روی تپه رفته به پائین نگاه کرد.  
صدا زد "میگل!!". "بیا و اینجا را نگاه کن!!".  
دره، دریائی از چراغهای روشن ماشینها بود. هزاران کاروان دارای چادر و اطاق و کامیونهای نیز با اسبابشان در حال حرکت بودند.  
برای یک لحظه منظره جالبی در آن پائین بوجود آمده بود.  
راسل گفت "جالبه، نیست؟".  
میگل هم گفت "شاید یکی از آنها از داروی تروی داشته باشد".  
- "بریم نگاه کنیم".

استیو در رستوران ستاد نشسته و دائماً شماره یاسمین را می‌گرفت. هر بار یک صدای مکانیکی می‌گفت ارتباط برقرار نیست و دوباره بگیرید او هم دوباره تکرار می‌کرد. استیو می‌دانست که فرمانده ستاد دلش می‌خواست دنبال آن جانوران فضائی بیافتد. ولی باید منتظر گرفتن دستور از واشنگتن می‌شدند. در این میان استیو هم شماره را می‌گرفت. تصورات خیالی‌اش او را شکنجه می‌داد. دائماً از جلوی چشمش تصاویر وحشتناکی درباره دایلمن و یاسمین رد می‌شد.

جیمی وقتی وارد رستوران شد فریاد زد "زودباش، داریم می‌ریم دوست من". "دستور الان آمد". جیمی حالا یونیفرم خلبانی‌اش را پوشیده بود، برای دست و پنجه نرم کردن با موجودات فضائی لحظه‌شماری می‌کرد. متوجه افسردگی زیاد استیو شد. "چه شده، دوست من؟".

"نه می‌تونم پدر و مادرم را بگیرم و نه یاسمین را. بایستی ساعتها قبل به اینجا می‌رسیدند!"

جیمی در آن لحظه فهمید که خودش باید خبر بد را به استیو بدهد. در حالی که سعی می‌کرد کلمات بجائی را انتخاب کند، دستش را روی شانه دراستش گذاشت. "هی، برادر، مگه نشنیدی؟ این فضائیان دیوانه شهر لوس آنجلس را از بین برده‌اند. منفجرش کردند. همین کار را با واشنگتن و نیویورک نیز کرده‌اند. دوست من آنها سلاحهای فوق‌العاده‌ای دارند".

مغز استیو ناگهان به حالت انفجار به موضوعی فکر کرد. "نه، جیمی، امکان نداره! چرا آنها را سوار ماشین نکرده و با خودم نیاوردم؟ این حقیقت نداره...".

جیمی گفت "ببین استیو، یاسمین دختر باهوشی است. مطمئنم بموقع از آنجا فرار کرده".

"حالا بریم. بعد از ۵ دقیقه در اتاق بریفینگ جلسه شروع می‌شه.

بریم".

استیو با ۱ دقیقه تأخیر به جلسه آمد. ۲۵ خلبان شوالیه‌های سیاه روی صندلیهایی شبیه صندلیهای مدرسه به اطلاعاتی که سرهنگ دوم (واشنگتن واتسن) درباره دشمن میگفت گوش می‌دادند. استیو وقتی دیر وارد شد، سرهنگ دوم حس کرد که باید یک چیزی را به او بگوید. حتی در یک همچین روز عجیبی، درست نیست که کسی برخلاف مقررات عمل کند گفت "فرمانده، هیلر! چه خوب شد وقتی برای ما کنار گذاشتید!".

استیو جای بغل جیمی را فوری یافت و نشست و به اطلاعات گوش داد. به آنها چگونگی جدا شدن دیسکها از کشتی مادر در پشت ماه و قرار گرفتن آنها را روی ۳۶ شهر را فهماند. آن ۳۶ شهر ... دیگه وجود ندارند. بدنبال آن عکس تاریکی از دستی به دست دیگر گشت. کشتی مادر درست شبیه کلاهخود بود.

استیو متوجه شد که هرکس زیر چشمی به او نگاه می‌کند و نگران از این که آیا حالش خوب است یا خیر. مطمئناً جیمی از ناراحتی استیو به آنها گفته بود. اما هنگام پرواز استیو سردسته آنها خواهد بود. قبل از اینکه بدنبال او پرواز کنند میخواستند از خوبی اوضاع مطمئن بشوند. استیو یک حرفه‌ای تمام‌عیار و واقعی بود. در این لحظه تنها چیزی که بیش از بقیه میخواست این بود که سوار هواپیما شده و به کشتیها حمله کند.

در حالیکه واتسن به صحبت‌هایش ادامه می‌داد، استیو به طرف جیمی که کنارش نشسته بود خم شد و یواشکی گفت "آیا می‌ترسی؟". جیمی گفت "نه، تو چطور؟".

استیو گفت "نه". اما بعد وانمود کرد که داره گریه می‌کند. "راستش خیلی می‌ترسم! منو بغل کن، جیمی!".

این عمل تأثیر فوری داشت چون شوالیه‌های سیاه زدند زیر خنده. در موقعیت عادی سرهنگ دوم واتسن از این وضع عصبانی می‌شد. اما فهمیده بود که استیو تلاش می‌کند به همه بفهماند که اوضاع عادی است و روحیه بدهد. اما باز مجبور بود بخاطر اینکار استیو، به او

تذکر بدهد.

پرسید "فرمانده هیلر، آیا چیزی دارید که به جلسه اضافه کنید؟".  
 "نه، قربان. فقط بیصبرانه می‌خوام پرواز کرده چند تا E.T.  
 (موجود غیرزمینی) به تور بندازم".  
 سرهنگ گفت "آن فرصت را بدست خواهی آورد".

**شوالیه‌های سیاه بسمت جت‌های 18 - F/A** که منتظرشان بود  
 راه افتادند. موقع ورود به پارکینگ هواپیماها دروازه بزرگ باز شد.  
 تکنسینها آخرین تنظیمهایشان را انجام می‌دادند. استیو تصمیم گرفت  
 برای بالا بردن روحیه خلبانها یک سخنرانی بکند. "حالا فراموش نکنید،  
 اولین کسانی که پرواز می‌کند ماها هستیم. فقط می‌خواهیم کنترل بکنیم.  
 اگر با یک موقعیت وخیم برخورد کردید فوری به اینجا بروید گشت،  
 قبوله؟ ما بهترین خلبانها هستیم، بچه‌ها! زود باشید باید اینو ثابت  
 بکنیم".

وقتی به جتها نزدیک می‌شدند استیو رو به پشت شانه‌اش گفت  
 "هی جیمی، شیرینی پیروزیمان پیشته هست؟".  
 جیمی گفت "البته، فرمانده، اینجاست". از جیب بغلش دو سیگار  
 برگ بیرون آورد و به دوستش نشان داد، نوک یکی را با دهنش خیس  
 کرد.

"قبل از پیروزی روشن نکن رفیق! وقتی آن زن چاق شروع به  
 خواندن آواز کرد آنوقت روشن می‌کنیم باشه؟".  
 "البته، فرمانده".

وقتی استیو در هواپیمایش تنها شد از ناراحتی خبری که شنیده  
 بود دولا شده و به فکر فرو رفت. یاسمین و دایلن اصلاً از فکرش خارج  
 نمی‌شدند. دگمه‌ها و اهرمهای هواپیما را یکی پس از دیگری بسرعت  
 فشار داده و موتور را بکار انداخت.

**رئیس‌جمهور به تنهایی نشست** و پنجره را نگاه می‌کرد. کنستانس روی یکی از بازوهای بزرگ مبل او نشست. هرکس درون هواپیما با ناراحتی‌های خودش و شوکی که به آنها وارد شده بود سرگرم بودند ولی در مورد رئیس‌جمهور وضع بدتر بود.

در چند ساعت اخیر میلیون‌ها آمریکائی مرده بودند و رئیس‌جمهور خود را مسئول می‌دانست.

کُنی گفت "از کجا می‌دانستی، تام؟ از سرزنش کردن خودت دست بردار".

رئیس‌جمهور وایت مور به او نگاه نمی‌کرد. در حالیکه چشمش را از پنجره بر نمی‌گرداند گفت "می‌توانستم شهرها را ساعتها قبل تخلیه کنم". باید آنکار را می‌کردم. امروز خیلیها مُردند، کُنی. از اینها چند نفر بی‌گناه کشته شدند؟".

کُنی حرفی یا چیزی برای تسکین دادن وی پیدا نکرد. او هم در یکی از مبلمان نشست و بی‌صدا ماند. ژنرال گری از اتاقک بغل آمد و در یکی از مبلمان کنار آنها نشست. رئیس‌جمهور وایت مور سرش را بالا گرفت و گفت "از همسر خبری آمده؟".

صورت ژنرال گری از هر زمانی جدیدتر بود. "هلیکوپتر هنوز نرسیده و نتوانستیم تماس رادیویی با آن برقرار کنیم. متأسفم تام" صورت رئیس‌جمهور مثل گچ سفید شد. مانند اینکه به شکمش لگد زده باشی. سعی کرد رفتار یک رئیس‌جمهور را داشته باشد. "دیگه چه خبرهائی هست؟".

ژنرال گری گفت "جتهای جنگنده اوج گرفته‌اند".

رئیس‌جمهور بلند شد و به طرف عقب هواپیما رفت. حالا می‌دانست که باید چکار کند. زمان جنگیدن بود. اتاق کوچک کنترل نیروی هوائی اول برای رهبری عملیات حاضر شده و مملو از آخرین دستاوردهای تکنولوژیکی بود. با فرکانسهای زیر، صدای دستگاهها

اصلاً قطع نمی‌شد. محل شوالیه‌های سیاه از دایره رادار کاملاً مشخص بود. تکنسینها گوشیها را بر سر گذاشته و با کامپیوترها مشغول جمع‌آوری آخرین اطلاعات در مورد کشتیهای نابودکننده بودند.

ژنرال گری پیش رئیس‌جمهور رفت و آخرین خبرها را به وی گفت. "در شهرهائی که مورد هدف بودند ماهواره‌ها، میکروویرها و رسانه‌های زمینی از بین رفته‌اند. یعنی باید باور کنیم که صددرصد وسایل را از دست داده‌ایم."

رئیس‌جمهور به یکی از صفحه‌های رادار نگاه کرد.

پرسید "جتهای جنگنده ما کجا هستند؟"

یکی از تکنسینها جواب داد "ملاقات با هدف نزدیک به چهار دقیقه دیگر خواهد بود، قربان."

در قسمت میهمانان دیوید پاکت استفرع را مانند کاغذ ساندویچ جلوی بینی‌اش گرفته بود. زیاد هم برای پرواز نگران نبود.

جولیوس منفجر شده و گفت "به خاطر خدا، داریم با هواپیمای نیروی هوائی اول پرواز می‌کنیم!". "و باز هم در هواپیما حال تو بهم می‌خوره."

"بابا، لطفاً!". دیوید باز هم سعی کرد جلوی استفرعش را بگیرد. "حرف نزن!".

وقتی می‌خواست به جولیوس بگوید حرف نزن، او با سرعت بیشتری حرف می‌زد. "یکدفعه هم به من نگاه کن!". جولیوس به شکمش مشت می‌زد. "مانند صخره محکم هستم. میخواد هوا خوب باشه میخواد هوا بد باشه به نظر من هیچ فرقی نمی‌کنه."

اما جولیوس باز ادامه داده و با دستانش اشاره می‌کرد. "به بالا هم بروی، به پائین هم سقوط کنی به آن طرف و یا به این طرف هم برگردی ..."

دیوید دیگه نتوانست تحمل کند برگشت و به سوی توالت فرار



کرد. جولیوس به کُنی نگاه کرد "مگه من چه گفتم؟" کُنی در مبل کنار پدر شوهرش نشست. گفت "باز هم هواپیما حال او را می‌گیره، نه؟" برگشت و به صورت جولیوس نگاه کرد. "به من گوش بده، در میان اینهمه جاروجنجال فرصت نکردم از هردوتایتان تشکر کنم."

جولیوس گفت "چیزی نیست، اسپانکی."

"اسپانکی نیست، اسپونکی". کنستانس لبخند می‌زد. "اون به تو گفته، نه؟"

جولیوس گفت "می‌دانی، تنها چیزی که به آن فکر می‌کرد این بود که تو را از آنجا نجات دهد. هنوز هم به نظر من در وجودش عشق هست". کُنی بایکصدای محزون جواب داد "مشکل اساسی کمبود عشق نبود."

جولیوس فیلسوف شده بود. "تنها چیزی که باید باشد عشق است. اینرا جان لنون گفته" ادم بسیار عاقلی بود. از پشت او را زدند. خیلی ناراحت‌کننده است."

کُنی نمی‌دانست که منظور پیرمرد از این گفته‌ها چیست، اما مطمئن بود که نیت خوبی دارد. در حالیکه لبخند می‌زد سرش را پائین انداخت.

### یاسمین درون تونل تاریک مدت‌ها مشغول گشت‌زنی و

مترصد یافتن راهی برای بیرون آمدن بود. دیوارهای خیس پر از یک توده خرت و پرت‌های لغزنده بود. در حالیکه هرسه درون تونل قدم می‌زدند صدای قطره‌های آب را از فاصله دور شنیدند. یاسمین که به آن طرف می‌رفت روی گونه‌اش یک نسیم لطیف را حس کرد. بالاخره نوری را که به زحمت از سوراخ کوچکی به داخل می‌تابید پیدا کرد. یاسمین شبکه آهنی را کنار کشید و بطرف سوراخ چنگ زد. به دایلن گفت "پسرم مثل اینکه یک راه خروج پیدا کردم."

بچه سعی می‌کرد خودش را شجاع نشان دهد.

چند دقیقه بعد هر سه با هم، از کنار تونل خارجی بسوی پرتوهای نور آفتاب حرکت می‌کردند. روی تپه ماشینی بود که منفجر شده و از آن دود برمی‌خاست. بتن‌ها و آسفالت‌هایی که خیابانها و پیاده‌روها را تشکیل می‌دادند بصورت انبوهی از صخره‌ها شده بودند. از بیشتر ساختمانها دیگر اثری نمانده بود، بعضی‌هایشان به صورت نصفی بودند که از بالای آنها آجر و بتن و دیگر قطعات به زمین می‌افتاد.

هیچ جا اثری از زندگی دیده نمی‌شد. یاسمین برای یک لحظه فکر کرد، آیا در دنیا فقط من و دایلن زنده مانده‌ایم.

دایلن شروع به گریستن کرد. "ماما، چه اتفاقی افتاده؟"

"نمی‌دونم دایلن. ماما نمی‌دونه که چی اتفاقی افتاده."

بر فراز تپه صدای غرش جت‌هایی که آسمان را پر کرده بودند به گوش می‌رسید. درست بطرف کشتی فضائی می‌رفتند. دایلن پرسید "آیا در آن جتها استیو هم هست؟"

یاسمین گفت "شاید هم باشد." "تو دست تکان بده، شاید آنجا

باشد."

**چند دقیقه مانده بود تا شوالیه‌های سیاه به هدفشان برسند.**

کشتی فضائی را می‌شد در افق با چشم غیر مسلح دید که مانند شبح ظالمانه‌ای روی ویرانه‌هایی که درست کرده ایستاده. استیو پیش خودش در حالیکه فکر می‌کرد یاسمین مرده یک مشت به دیوار کابینش زد.

صدای جیمی از بی‌سیم به گوش رسید. "غصه نخور، رفیق، مطمئنم به موقع از آنجا فرار کرده." بی‌سیم بمدت طولانی ساکت بود سپس به تمام افراد دستور داد.

"شروع می‌کنیم، بچه‌ها. وقت هدفگیری و شلیک است."

در آن میان نیروی هوائی اول وارد خط بی‌سیم شد. "آقایان، اینجا

نیروی هوائی اول و رئیس کل تدارکات نظامی ژنرال گری با شما صحبت

می‌کنه. بنام رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا برای همه شما آرزوی موفقیت دارم. فرمان آتش به اختیار خودتان می‌باشد."

خلبانها آماده برای پرتاب اولین راکتشان بودند. راکتها را پرتاب و با سرعت زیادی به سوی هدف رهسپار کردند. وقتی موشکها را پرتاب کردند مانند حرکت ککها بسوی یک کامیون عظیم بنظر می‌رسید. شوالیه‌ها شروع به اوج‌گیری کردند. برای سقوط این کشتی فضائی می‌دانستند که باید بدنبال هم چندین راکت به آن بزنند. چشمشان پی راکتهائی بود که پرتاب کرده بودند. ناگهان راکتها به فاصله  $\frac{1}{6}$  مایل قبل از آنکه به کشتی برسند با هم و در یک زمان منفجر شدند!

جیمی فریاد زد "حتی آتش کردن آنها را هم ندیدم!".

استیو گفت "باشد، بچه‌ها". "موشکهای سایدویندر را پرتاب کنیم".

"تصمیم خوبیست. شوالیه یک. عملیات را شکل بده".

موشکهای سایدویندر از فاصله نزدیک بایستی پرتاب می‌شدند. اینها برای آزمودن قدرت دفاع هوا به هوای کشتی فضائی سلاح مناسبتری هستند. ایندفعه فضائیان بجای ۳۰ بمب می‌بایست ۸۰ بمب بزنند. استیو گفت "هرکس رادارش را کنترل کند. در فاصله یک مایلی شلیک می‌کنیم".

در اصل می‌دانست که فاصله یک مایلی چه خطرهای می‌تواند داشته باشد، چونکه با سرعت ۴۰۰ مایل در ساعت به هدف نزدیک می‌شدند. اما ایندفعه آنقدر می‌خواست در کشتی یک سوراخ پیدا شود که!...

"آتش!"

از هر هواپیما ۶ موشک پرتاب شد. همه با هم درست در فاصله  $\frac{1}{6}$  مایلی کشتی و همه در یک زمان منفجر شدند. استیو فریاد زد "بالا! بالا!". "اینها برای خودشان سپر دفاعی دارند!" نوک هواپیمایش را به جهت آسمان گرفته بود. ۲۹ دوستش نیز به دنبالش وی بودند. آخرین خلبان

زیادی سرعت داشت. با شکم به محل فرار گرفتن سپر که به چشم دیده نمی شد تصادف کرد.

استیو فریاد زد "به ستاد برمی گردیم." "استفاده از این راه برای سقوط کشتی هیچ فایده‌ای ندارد. هیچکاری نمی شود کرد." اما با اینکه معلوم نیست که برای فرار دیر نشده باشد. یک قسمت بزرگ از کشتی فضائی باز شد و از درونش بشقابهای پرنده جنگی به هوا برخاستند. تقریباً ۵۰ عدد بشقاب پرنده، با بالهایی که درست مثل باله کوسه‌ماهی بود بطرف شوالیه‌های سیاه پرواز می کردند.

این بشقابها فوراً به شکار کردن شوالیه‌ها مشغول شدند. شوالیه‌ها شروع به جنگ کردند اما هر کاری کردند نتوانستند آسیبی به این سفینه‌های فضائی وارد کنند. از دور درست شبیه سفینه مادرشان به نظر می آمدند. استیو فریاد زد "Mayday! Mayday!". اطرافشان را سفینه‌هایی که از هواپیماهای آنها سرعت بیشتری داشت، پر کرده بود. یکی هم درست پشت سر استیو بود. خود استیو که دستور "مانورهای فرار!" را می داد برای جلوگیری از اصابت هواپیمایش یک دور زد و زیر کشتی فضائی قرار گرفت و توانست از دست لیزرهایی که بدنبالش شلیک می شدند به فاصله یک تا دو مویز نجات پیدا کند. تمام افراد یکی یکی سرنگون می شدند.

در اتاق کنترل نیروی هوائی اول افراد در حال تماشای این بودند که شوالیه‌های سیاه با چه چیزهای دارند می جنگند. رئیس جمهور وایت مور فریاد زد "آه نه...!"

آنها را از مهلکه نجات دهید!"

جیمی درست پشت سر استیو بود، صدا زد "از تو حمایت می کنم"، به کشتی که استیو را مورد تعقیب قرار داده بود یک سایدویندر دیگر پرتاب کرد، اما ۵ متر قبل از اینکه به هدف برسد موشک منفجر شد. جیمی فریاد زد "اینها هم سپر دارند!"

ناگهان بدنبال جیمی هم دو بشقاب پرنده ظاهر شد. استیو موقعیت را درک کرد. "جیمی به سمت راست برو. از تو حمایت خواهم کرد. جیمی از شر لیزرهائی که بسویش پرتاب شده بود به زحمت خلاص شد. آسمان پر از پیشرفته‌ترین هواپیماهای آمریکایی بود که آتش می‌گرفتند و غلظت دودشان همه جا را پر می‌کرد.

استیو به جیمی گفت "از آنها سرعت بیشتری گرفته و فرار کنیم. دنبالم بیا." هر دو، هواپیماهای F/A-18 را در آخرین دنده سرعت گذاشته و بسمت مشرق پرواز کردند اما کشتی‌های فضائی توانستند فاصله‌ای را که ایجاد شده بود سریع بپیمایند.

سرعتشان چنان زیاد بود که بسختی می‌شد تشخیص داد. کم‌کم فاصله را کاهش می‌دادند.

استیو گفت "جیمی، سرعت بگیر! دارند می‌رسند."

"دیگه نمی‌تونم سرعتم را بیشتر کنم، دوست من." جیمی داشت خودش را می‌باخت. هواپیمایش شروع به اوج گرفتن کرد. استیو به او فریاد زد "مستقیم پرواز کن جیمی! از من جدا نشو."  
"نمی‌توانم، متأسفم."

"جیمی! تو این کار با هم برابریم. تا آخرش، رفیق!!"

"استیو ... نمی‌تونم ... جیمی ماسک روی صورتش را برداشت و برای نفس کشیدن مجادله می‌کرد.

اما جیمی دیگر نمی‌شنید. هواپیما را بسوی راست رانده و یکی از کشتی‌ها را بدنبال خودش کشاند. آتشهای لیزری از هوا بارید و هواپیمای جیمی منفجر شد.

"آه! نه! جیمی" استیو آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد. بر سرعت هواپیمایش افزود با تمام قدرتی که در درونش داشت فریادی زد. اگر در آن لحظه یک سفینه راه او را سد می‌کرد، درست بطرف او پرواز کرده و با آن تصادف می‌کرد.

استیو فوراً به خودش آمد و برای رهایی از این موقعیت شروع به بررسی راه‌های ممکنه کرد. فقط یک سفینه بدنبالش بود و رفته‌رفته نزدیکتر می‌شد. "باشه، سمور کوچولو، ببینم چقدر مهارت داری!" استیو بعد از اینکه اینرا گفت مستقیم بطرف گرندکایون پرواز کرد.

برای یک لحظه موتور را خاموش کرده و موجب تعجب سفینه فضائی شد. که از کنار هواپیما گذشت. در این میان استیو بداخل تنگه گود و باریکی پرواز کرد اما سفینه نیز باچابکی تمام بهش نزدیک شد.

"خیلی خوب، حالا ببینیم چه کسی پیروز بیرون می‌آد" استیو تمام حيله‌هائی را که می‌دانست و یاد گرفته بود بکار بست. پیچ و خم می‌خورد، هواپیمایش را به این طرف و آن طرف کشیده و بالا و پائین می‌برد. سفینه‌ای هم که بدنبالش می‌آمد هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. گاه‌بگاه به دیوارهای نوک تیز تنگه می‌زد اما بدلیل سپر حفاظی که داشت هیچ صدمه‌ای نمی‌دید.

سفینه، هواپیمای استیو را آنقدر خوب دنبال می‌کرد که! در ضمن تعقیب فرصت میکرد بررویش آتش نیز بگشاید. استیو این فشار را حس کرده به طرف تنگه باریکتری راند. در این تنگه باریک دیگه هیچ جائی برای خطا نبود. استیو منتظر این بود تا مهاجم بیگانه پشت سرش به یکی از دیوارها برخورد کند. اما این نقشه زیاد طول نکشید استیو متوجه روشن و خاموش شدن چراغ قرمز روی قسمت کنترل شد که علامت اتمام بنزین بود. این بدشانسی را نمی‌توانست باور کند، فریاد زد "جدی جدی می‌خواهی مرا از بین ببری، اینطوریه، احمق!"

در آن میان نقشه جدیدی به فکرش رسید. یک کمی جلوتر تنگه تمام می‌شد. اینجا تنگه‌ای بود که نمی‌توانست از آن خارج بشود. سرعتش را کمی کاهش داده، دگمه "پرتاب بنزین" را فشار داد. بنزین‌های ذخیره شده‌ای که در انبار داشت به پشت سر جت و درست بطرف سفینه پاشیده شد. استیو وقتی شعله پشت سر هواپیما را روشن کرد بنزین‌هائی که به

هوا ریخته بود شعله‌ور شده و فضای عقبش آتش گرفت. استیو خنده موزیانه‌ای کرد، اما وقتی به پشت سرش نگاه کرد سفینه را دید که از میان شعله‌ها سالم بیرون آمده و هنوز هم تعقیبش می‌کند.

استیو گفت "خوبه، و الان نقشه B، احمق کوچک". "ببینم آیا می‌توانی نامرئی پرواز کنی یانه". او دگمه‌ای را زده و چتر نجات روی دم هواپیما را باز کرد، بعد دگمه "پرتاب" را فشار داده و چتر نجات را روی هوا آزاد کرد. سفینه پشت سرش درست بطرف چتر نجات پرواز می‌کرد. استیو می‌دانست که این تفریح بیش از چند ثانیه طول نخواهد کشید. فوری جهت هواپیما را عوض کرده و بطرف یکی از دیوارهای دره تنظیم کرد.

۷۰ متر قبل از اینکه به دیوار بزند چشمانش را بسته و اهرم "پرتاب" را کشید. با صدلایش از هواپیما به بیرون پرتاب شده بود. یک ثانیه بعد هواپیمایش با صدای وحشتناکی به دیوار تنگه برخورد کرد.  
بوم!!

خلبان فضائی توانسته بود از شر چتر نجاتی که شیشه سفینه‌اش را گرفته بود خلاص شود، اما درست جلوییش نوک تیز دیواره را دید. در آخرین لحظه سعی کرد اوج بگیرد، اما با دیواره برخورد کرده، به کف روی شن و ریگهای تنگه افتاد.

فرمانده هیلر از دیدن نتیجه این جنگ قهقهه بلندی سرداد. در آسمان گرم آریزونا درحال فرود باچتر نجات بود. چند صدمتر آخر را سقوط سختی کرده بود. بعد از این تجربه‌ها سرش کمی گیج می‌رفت ولی هنوز هم خونسش می‌جوشید.

خودش را فوری از صدلی زیرینش و همینطور از چتر نجات خلاص کرده و بطرف سفینه دودگرفته رفت.

وقتی از نزدیکتر نگاه کرد کشتی شگفت‌آوری دید که با یک دوجین قطعه‌ها و نوارهای زره‌پوش محافظت می‌شد، این نوارها چنین به نظر

می آمدند که گوئی زنده هستند. مانند اینکه سفینه یک ماشین نیست و یک گیاه یا حیوان است. مایع بی رنگ و چسبناکی از رویش می ریخت. استیو با دقت چند قدمی برداشت، اما وقتی نزدیکتر شد دید که سپر حفاظتی سفینه برداشته شده. هفت قدم بزرگ دیگر برداشت و درست به کنار سفینه رسید، درش را مثل انطباق دادن با نحوه بسته شدنش باز کرد.

وقتی در باز شد یک موجود! یک موجود فضائی بیرون آمد. دستهای خرطوم مانندش موج می زدند. آنها به هر طرف برمی خاستند. از میان اینها سر بزرگش که مثل پوسته ای بود بطرف نور خورشید بیرون آمد. چشمانش مثل چشمان سوسک، سیاه و سرد بود. گردن استخوان دار و کلفتش روی نوک سرش تمام می شد. در میان صورتش از بالا تا پائین شکافی عمیق وجود داشت.

استیو از نگاه کردن به آن احساس نفرت می کرد. با حرکتی غریزی به وسط صورت موجود مثنی زد.

سر استخوانی موجود به کنار سفینه برخورد کرده و افتاد.

استیو زمزمه کرد "به کره زمین خوش آمدی".

بعد برگشت و نشست. حالا می فهمید که چقدر خسته است. نفس عمیقی کشید، نقشه اش با جیمی را که برای بعد از پیروزی کشیده بود اجرا و سیگار برگش را درآورده روشن کرد.

پیش خودش گفت "من به این برخورد، برخورد نزدیک می گویم!".

### **صدها انسانی که با کاروانها به راه افتاده بودند از وادی مرگ**

فرار کرده و دور هم جمع شده بودند. به هر طرف پخش شده و بصورت گروهائی پراکنده بر سر اینکه چکار بایستی بکنند بحث می کردند. راسل درون گروهش به مقام رهبری رسیده بود. ایندفعه او جلوی خودش را گرفته و به کسی نگفته بود که خودش را موجودات فضائی اسیر گرفته بودند و به دیگران کمک می کرد که روی محور اصلی نقشه اش بمانند.



آنها تصمیم گرفته بودند که برای تأمین بنزین به لاس وگاس رفته و خوراک تهیه کنند و بعد بسوی بیابانهای خالی آریزونا حرکت کنند.

حال تروی رفته رفته بدتر می شد. میگل ساعتها کمپ را گشته و در مورد داروی تروی از هرکس سوال می کرد. هیچکس چیزی برای کمک نداشت. تروی در قسمت پشتی کاروان زیر پتوهای کلفت خوابیده بود. راسل کنارش نشست و بر پیشانیاش دستمال سرد می گذاشت و آلیشیا هم برای او چائی گرم حاضر می کرد.

راسل یک صدای آرامی گفت "می دانی، تو هم مثل مادرتی. همیشه دوايش را با زور بهش می خوراندم".

"مثل مادرم نخواهم مُرد، اینطور نیست بابا؟".

راسل گفت "نه".

آلیشیا به اطاق برگشت و گفت "تو خوب می شی".

میگل برگشت و به خانواده اش که دور تخت جمع شده بودند ملحق شد. "هیچ چیز پیدا نکردم. یک نفر می گفت، یک کشتی فضائی داره به این طرف می آد. هرکس میخواد راه بیافتد".

راسل گفت "در اینصورت ما هم راه می افتم". "بریم به لاس وگاس.

آنجا مطمئناً داروی تروی را پیدا می کنیم".

در کاروان بصدا درآمد. آلیشیا رفت که باز کند. در آنطرف در یک نوجوان خوش تیپ درست به سن و سال آلیشیا ایستاده بود. موهای زرد و پیچیده ای داشت. در اصل آنها قبلاً همدیگر را یکی دوبار دیده و با خجالت به هم لبخند زده بودند. نام بچه فیلیپ بود. گفته بود کسی را می شناسد که دوا دارد. حالا هم با یک قوطی پنسیلین در دستش آنجا ایستاده بود.

دستش را دراز کرد "اینرا پیدا کردم". "شاید تبش را کمی پائین

بیاورد".

آلیشیا گفت "کمک کردندت بسیار رفتار پسندیده ایست".

راسل برای کنترل جوان جلوی در آمد و با ابروهایی گره خورده به او نگاه کرد. فیلیپ چند قدم عقبتر رفت. گفت "کاشکی می‌توانستم بیشتر پیدا کنم." "اما داریم راه می‌افتیم".

آلیشیا فریاد زد "من هم می‌آم!". بعد سرخ شد. باور نمی‌کرد که این حرف از دهنش پریده. حرفش را اصلاح کرد "ما هم داریم راه می‌افتیم". راسل از دست این بچه شیطون و لاس‌زن بستوه آمده بود. "در رو ببند و از آن احمق بخواه که فوری بره، بره جاهای دیگه رو بو بکشه".

آلیشیا آنچنان خجالت می‌کشید که راضی بود آب شده داخل سوراخ برود و دیگر صورت هیچکس را نبیند. از میان دندانهایش زمزمه کرد "بابا!".

فیلیپ به او لبخند زد، سعی کرد احساس کند حالش خوب است "آه، بعد می‌بینمت".

"باشه ... آلیشیا داشت پرواز می‌کرد. "خداحافظ".

در بسته شد و تمام مردان خانواده کیس با یک حالت شبهه‌انگیز او را نگاه می‌کردند. "چه شده؟ برای اینکه دوا آورده باهاش مهربان بودم". همه با یک صدا گفتند "آه، البته".

### در نیروی هوایی اول ژنرال گری و رئیس‌جمهور وایت مور

در موقعیتی بودند که می‌توانستند از بالای زمین بر روی امور کنترل داشته باشند. خبرها خیلی اسف‌بار بودند. مثل اینکه شکست F/A-18 ها کافی نبوده و تمام آسمان کشور از طرف دشمن در حال ویران شدن بود. آخرین پیغامی که نیروی هوایی اول از ال تورو گرفته بود اینطور بود. "می‌آیند!" دشمن داره می‌آد!" قبل از آنکه حتی یک هواپیما از ستاد پرواز کند تمام آنجا را دود گرفته و به یک ویرانه تبدیل شده بود.

رئیس‌جمهور به ژنرال گری گفت "این باورنکردنیست". "می‌دانند

چطور به ما ضربه بزنند، در ضمن راه و روش ضربه زدن را نیز می‌دانند."

ژنرال گری جواب داد "بله، قربان". "یک حمله کاملاً از قبل طراحی شده. کاملاً از سیستمهای دفاعی ما اطلاع دارند."

دیوید آهسته آهسته بطرف صندلیش قدم برمی‌داشت. وقتیکه به دیوار تکیه داد تا کمی حالش بهتر شود، حرفهای وزیر نیمریکی را شنید. به رئیس‌جمهور می‌گفت که بهترین کاری که می‌تواند انجام دهد یک حمله با استفاده از بمبهای اتمی است و سعی می‌کرد او راقانع کند. رئیس‌جمهور از این طرح خوشش نمی‌آمد. "روی زمینهای آمریکا؟ آیا چیزی که از دهانتان بیرون می‌آد گوشتان می‌شنود؟ هزاران غیرنظامی معصوم می‌میرند."

نیمریکی در اصل فقط حدس می‌زد که رئیس‌جمهور این پیشنهاد را رد کند. سعی می‌کرد او را جلوی چشم هرکس ضعیف نشان بدهد. "اگر الان اینکار را نکنیم، آمریکائی برای دفاع باقی نخواهد ماند. اگه دیر کنیم تاوانی بیشتر از تخلیه شهرها خواهیم داد!"

بحث و گفت‌گو داشت شعله بیشتری به خودش می‌گرفت که یکی از افسرها وارد اتاق شد تا آخرین اخبار را به ژنرال گری بدهد. گری پرسید "از NORAD خبری آمده؟"

افسر گفت "آنهم رفت، قربان. نابود شد."

ژنرال گری منفجر شد "این امکان نداره!". NORAD سِتادی است که مابین کوههای کلورادو قرار داده شده. تصور می‌شد امن‌ترین محل دنیا است. اگر حتی تمام شهرهای آمریکا از بین بروند، تکنیکهای NORAD می‌توانستند تمام حرکتهای دشمن را کنترل کنند تمام وزرای رئیس‌جمهور ساعتها پیش آنجا فرستاده شده بودند. ژنرال گری سرش را مانند کسیکه این حرف را باور نداشت به این طرف و آنطرف می‌چرخاند "منشی رئیس‌جمهور، فرماندهان نیرو... این خبر شوک

شدیدی بوجود آورد. حالا بایستی جای دیگری برای فرود پیدا می‌کردند. وزیر نیمیژیکی دوباره سر صحبت را باز کرد. اما اینبار رئیس‌جمهور هم حاضر شده بود به حرفهای او گوش بدهد "رئیس‌جمهور زمان حمله اتمی رسیده".

دیوید بعد از شنیدن این حرفها دیگه نتوانست جلوی خودش را بگیرد. می‌دانست که حق ندارد به اتاق وارد بشود اما به نظر دیوید این آدمها بزرگترین جنایت را می‌خواستند مرتکب شوند. دیوید گفت "جدی نمی‌گید!" و وارد اتاق شد. "به جمعیت و مردم خودمان بمب اتمی پرتاب خواهید کرد؟".

کُنی درست بطرف دیوید رفت او را بعقب هل داده و سعی کرد آرامش کند. دیوید در اوضاع عادی فردی بسیار آرام بود. اما وقتی عصبانی می‌شد کسی نمی‌توانست جلوی او بایستد.

"اگر شما بمب اتمی پرتاب کنید تمام حکومتهای دنیا نیز همین کار را انجام خواهند داد! می‌دانید به محیط زیست چقدر مواد رادیواکتیویته پخش خواهد شد، آیا هیچ می‌فهمید؟ هیچ به فکرتان ...". "بس کن دیگه! او را از اینجا بیرون بیندازید!" نیمیژیکی دیگه نمی‌توانست وجود او را تحمل کند.

جولیوس از در وارد شده و با صدای حق به جانبی گفت "حق ندارید به پسر مخفه شو بگید؟!"

"اگر دیوید من نبود حالا همه‌تان مرده بودید". انگشتش را به طرف صورت نیمیژیکی کرد و ادامه داد "در این اتفاقات همه‌تان را مسئول می‌دانم". "می‌دانستید که این اتفاقها خواهد افتاد اما باز هیچ کاری انجام ندادید!"

رئیس‌جمهور نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامشش را حفظ کند "آقای عزیز، این اتفاقات خیلی غافلگیرکننده بود ما هم به اندازه همه مردم متعجب شدیم".

جولیوس شروع به توضیح کرد "این حرفها را نمی‌توانید به خورد من بدهید! از سال ۱۹۵۰ اینرا می‌دانستید. سفینه فضائی را که آن زمان در بیابان پیدا کرده بودید ...".

"بابا، لطفاً". دیوید داشت خجالت می‌کشید. پدرش زیادی به تلویزیون نگاه کرده و تحت تأثیر قرار گرفته بود.

اما جولیوس توجهی نکرده و ادامه داد. "اسم آنجا چه بود... رُزول! خودش. سفینه فضائی را با موجودات فضائی پیدا کرده و به محل مخفیتان بردید. به منطقه ۵۱! از اولش می‌دانستید و هیچ کاری نکردید!".

بنظر رئیس‌جمهور وایت مور اینطور مورد توبیخ واقع شدن از طرف پیرمرد غمگین‌کننده و کم‌دی بود. در طول بحثهای سیاسی پیش خودش در مورد منطقه ۵۱ سوالهایی می‌کرد. سخن برخی افراد در مخفی نگاه داشتن اینگونه سرهای تاریک برای او خنده‌آور بود.

جواب داد "در نشریات هرچه خواندید بکنار، در اصل حکومت هیچ سفینه فضائی تا حال پیدا نکرده".

وزیر نیمیژیکی سرفه کرده گلوش را تمیز کرد. هرکس برگشت و به او نگاه کرد. "معذرت می‌خواهم، رئیس‌جمهور ...". او یکبار دیگه سرفه کرد "... این کاملاً درست نیست".

سکوت اتاق را فرا گرفته بود. نیمیژیکی به آنها توضیح داد که سفینه فضائی همراه با چند جسد از موجودات فضائی در مخفیگاه منطقه ۵۱ صحراهای نوادا پیدا شده.

رئیس‌جمهور بعد از این اتفاقاتی که در طول روز سپری کرده بود دیگر قدرتی برای تحمل این غافلگیری را نداشت. سر جایش نشست و دستش را روی موهایش گذاشت. گفت "مرا به آنجا ببرید!".

یاسمین، دایلن و بومبر بر روی خاکسترهایی که قبلاً لوس آنجلس بود پیش می‌رفتند. تشخیص دادن چیزهایی که اطرافشان بود امکان نداشت، اما یاسمین متوجه این نکته بود که بایستی چیزی برای خوردن و همینطور محلی برای خوابیدن دایلن پیدا کند.

وقتی از یک تپه بالا رفت و نگاه کرد کامیون قرمزی را دید که در یک پارکینگ عمیق در دامنه کوهی که از آن محافظت می‌کرد واقع است، بطور شگفت‌آوری وضعیت سالمی داشت. یاسمین بطرف آن رفته و به محل راننده رفت، چپ و راست را برای پیدا کردن کلیدها می‌گشت. وقتی آفتابگیر بالائی را پائین کشید کلیدها روی پاهایش افتادند. "خوبه! بیا، دایلن! بومبر! بپرین این‌تو!" موتور بکار افتاد به این فکر کرد که شاید بتوانیم به ال‌تورو برسیم.

به جایی رسید که قبلاً خیابان بود، افرادی که چپ و راست جلوی ویرانه‌ها خوابیده و یا ایستاده بودند را می‌دید و پشت کامیون سوار می‌کرد. بعضی‌ها داخل خون غوطه‌ور بودند، بعضی‌ها گریه می‌کردند. بعضی‌ها هم بیصدا ایستاده بودند و شوکه شده به جلو نگاه می‌کردند.

یاسمین محل ستاد را از روی نگاه کردن به خورشید تخمین می‌زد. هر طرفی که تصور می‌کرد نور آفتاب است به آن طرف می‌رفت فکر می‌کرد وقتی به آنجا برسند بیمارستان ستاد به مجروحان رسیدگی خواهد کرد.

موقع پیشروی مرد بسیار لاغری را دیدند که بر روی ویرانه‌ی ایستاده بود. صلیب درون دستش را بطرف آسمان گرفته و فریاد می‌کشید.

"توبه کنید، ای گناهکاران! خداوند حرفش را زده، اجلمان رسیده!"

یاسمین کامیون را نگاه داشته و گفت "ما به ال‌تورو می‌رویم.

بیائین بالا!"

"خواهرم، با گفته‌های خداوند مخالفت می‌کنی. وقت مرگمان

رسیده!".

یاسمین پیش خودش گفت "آه، هرچه باشد". فرصتی برای شفابخشیدن به دیوانه‌ها نداشت. کامیون را دوباره بکار انداخت و به راه افتادند.

کمی که جلوتر رفتند عده‌ای را درازکش در اطراف هلیکوپتری دودگرفته دیدند. کامیون را دوباره نگه‌داشته بطرف آن دوید. بومبر و دایلن او را تعقیب کردند. وقتی پیش هلیکوپتر رسیدند، یاسمین فهمید زنی که آنجا افتاده همسر رئیس‌جمهور ماریلین وایت مور است. روی خانم رئیس‌جمهور در آهنی هلیکوپتر افتاده بود. آن زن برای برداشتن در تقلا می‌کرد. خلبان و مأمور سرویس مخفی مرده بودند. یاسمین برای کمک به او دوید.

فریاد زد "حرکت نکنید". به یکی از افراد کامیون برای کمک کردن اشاره کرد. "شما را فوری به بیمارستان می‌رسانیم". درست در آن لحظه صدای کشیده شدن ضامن یک تفنگ شنیده شد. یاسمین وقتی بعقب برگشت مرد شکم‌گنده‌ای را با لباس شکار دید که، بطرفش نزدیک می‌شد. پشت سرش دو نفر دیگه ایستاده بودند. رهبرشان وقتی بصورت دیوانه‌وار به کلیدهای توی دست یاسمین نگاه کرد، آب دهانش جاری شد. به دوستانش گفت "مثل اینکه مشکلمان حل شد". با دهان بیدندانش به یاسمین لبخند زد. "آن کلیدها را بده من، جادوگر!".

یاسمین به همچین چیزی اصلاً و ابداً احتیاج نداشت. در حالیکه تظاهر به لبخند شدیداً از دایلن محافظت می‌کرد. "در حقیقت ما می‌خواستیم برویم. شما هم می‌توانید با ما بیایید".

آن فرد گفت "تصور نمی‌کنم". "یا کلیدها را زود به من بده یا سگت را با تیر می‌زنم". تفنگش را به سمت بومبر نشانه گرفت.

در آن لحظه همان آدم دیوانه ظاهر شد "توبه کنید، ای گناهکاران!

وقت مرگمان فرا رسیده!"

مرد تفنگدار گفت "این فضولیه‌ها به تو نیامده". "از اینجا برو گمشو، دیوانه!"

در حین اینکه آنها با هم بحث می‌کردند چشم یاسمین به فشفشه‌هایی افتاد که استیو به دایلن داده بود. نوک یکی از آنها از کیف آویزان روی شانه دایلن بیرون زده بود. در حالیکه دستش را سپر قرار داده بود سعی می‌کرد آنرا روشن کند.

مرد دیوانه فریاد می‌زد "نمی‌توانی بر خلاف خواسته پروردگار عمل کنی!"

مرد تفنگدار گفت "من عمل می‌کنم" با یک گلوله مرد دیوانه را نقش بر زمین کرد!

حالا دیگه می‌توانست توجه‌اش را به یاسمین معطوف کند. "حالا کلیدها را بده جادوگر!"

یاسمین با فشفشه‌ای که روشن کرده بود به سوی آن فرد برگشت، به صورتش نشانه گرفت و پرتاپ کرد. فشفشه به سینه مرد برخورد و لباسش را آتش زد، مرد تفنگ را پرتاپ کرد و سعی کرد آتش را خاموش کند که یاسمین فوراً خم شده و تفنگ را برداشت.

"یاسمین به مرد گفت: این جادوگر در آلباما متولد شده و پدرش شکارچی بود" لوله تفنگ را به طرف مرد زهر ترکیده نشانه گرفت. "به این امید نباش که نتوانم از این استفاده کنم". یک گلوله به طرف هوا شلیک کرد، هر سه نفر با هم برگشته به طرف تپه‌ها فرار کردند.

یاسمین و مسافرین کامیون، خانم وایت مور را با هم حمل کرده و به آهستگی پشت کامیون خواباندند. خانم در وضعیتی نبود که بتواند تکان بخورد با لبهایش که خیلی به زور باز می‌شدند به یاسمین گفت "خیلی با دل و جرأتی".



**استیو کم کم خیال می‌کرد که در اثر گرمای صحرا ذوب خواهد شد، بارش را از این شانه به شانه دیگری می‌داد تا استخوانهایش کمی استراحت کنند، اما باز فایده‌ای نداشت. موجود بزرگ فضایی را به چتر نجاتش پیچانده و در صحرا به دنبال خودش روی زمین می‌کشید. به این فکر می‌کرد که، هر چه باشد یکی مرا پیدا می‌کند و این بار را از من می‌گیرد. اما در غیر این صورت خودش مجبور بود این بار را حمل کند.**

از طرفی با فضایی بیهوش هم حرف می‌زد. "می‌دانی، این تعطیلات آخر هفته من است. امانه! بلند شدی، خودتو بار من کردی!" از زیر چتر پاهای خرطوم مانندش بیرون می‌آمدند! دستان دراز موجود از پشت به حالت بی‌جان روی زمین کشیده می‌شدند. استیو یک لحظه ایستاد و ابروهایش بالا رفته و عصبانی شد. "این بو دیگه چیه؟. طنابهای چتر را از رو دوشش برداشت و دوباره عصبانیتش را خالی کرد. یک لگد محکم به موجود فضایی زده و فریاد کشید "کاش الان می‌تونستم یک سیخ کباب تو پیک‌نیک درست کنم!" مجبور بود کمی بایستد و نفس بکشد. در آن میان صدایی شبیه صدای موتوری که از دور بهش نزدیک می‌شد به گوشش می‌آمد. وقتی سرش را بالا گرفت از افق منظره باور نکردنی‌ای به چشمش خورد. یک دسته از کاروانها! هزاران کاروان!

هر نوع ماشینی در میانشان بود. جلوتر از همه کاروان راسل کیس نزدیکتر می‌شد. راسل دست تکان دادن مرد چتردار رادیده بود. آهسته کرد و ایستاد، ماشینهای پشت سرش نیز ایستادند.

راسل با یک حالت شوخی گفت "جایی میری سرباز؟"

استیو گفت "وقتی در هوا پرواز می‌کردم این نزدیکیها یک ستاد دیدم." راسل به نقشه راهنما توی دستش نگاه کرد "در نقشه جغرافیائی نیست"

استیو جواب داد "به من اطمینان داشته باش حتماً هست"  
میگل گفت "شاید آنجا دوا هم پیدا کنیم."

گروه کاروانها از سوار کردن یک موجود فضائی چندان شگفت زده نشده بودند اما راسل واقعه دزدیده شدن خود را ادامه داده و از اینکه موقع انتقام رسیده هیجان زده بود. شاید هم برخورد کردن در میان صحرا با یک افسر جوان نیروی دریایی که بارش را حمل می‌کند نوعی اشاره باشد. شاید لازم است کارهایی که بایستی انجام می‌شد مجدداً مرور شود.

مسیرشان را عوض کرده و به طرف مشرق براه افتادند. استیو می‌گفت که ستاد را در آنجا دیده است.

**وقتی از هوا نگاه می‌کردند منطقه ۵۱** بنظرشان جائی نمی‌آمد که بتوان اسرار بزرگ را در آن مخفی نگاه داشت. به رصدخانه کوچکی می‌مانست که سالها قبل ترک شده و هیچکس از آن محافظت نکرده. رئیس‌جمهور وقتی از پنجره نگاه کرد بزور توانست باور کند که کشتی فضائی اینجا مخفی شده.

(نیروی هوائی اول) از ارتفاعش کاست و چرخهای بزرگش را به زمین رساند، آهسته کرد و ایستاد، افراد داخل هواپیما برای اینکه هرچه زودتر روی زمین راه بروند بطرف در هجوم بردند. وقتی در هوا بودند دائماً خبرهای بمباران را می‌شنیدند و در این فکر بودند که آیا پاهایمان یکبار دیگر زمین را لمس خواهد کرد یا نه. اما حالا روی زمین بودند. خودشان را تمام و کمال راحت حس می‌کردند.

در بزرگ پارکینگ هواپیما باز شد، فرمانده ستاد سرگرد میچل برای استقبال از میهمانان نزدیک شد. مردی بلندقد و خوش تیپ بود که یک دانشجوی تمام کمال سربازی را در ظهن تدائی می‌کرد. تن صدایی حاکی از اتکاء به نفس و صلاحیت داشت.

به رئیس‌جمهور سلام نظامی کرد و گفت "به منطقه ۵۱ خوش آمدید، قربان"

رئیس‌جمهور جواب سلام او را داد و فوری گفت "عجله داریم".  
"روی چشم، از اینطرف قربان،" میچل جلو افتاد و گروه بدنبالش وارد ساختمانهای شگفت‌انگیز طبقات زیرین شدند. در آنجا وارد یک هال بن‌بست شدند، سرگرد به همه توصیه می‌کرد مراقب سرتان باشید، بعد دگمه‌ای را فشار داد، تمام هال بسمت پائین حرکت کرد. این هال یک آسانسور بسیار بزرگ بود که به طرف پایگاه اسرار حکومت حرکت می‌کرد. رئیس‌جمهور در این میان بسیار عصبانی بود. با یک نگاه آتشین از نیمی‌یکی پرسید "چرا من از وجود چنین جایی بیخبرم؟".

نیمی‌یکی گفت "با دو کلمه قربان. باور و انکار کنید." "اگر سِرّ منطقه ۵۱ به مردم فاش می‌شد، مردم آمریکا بایستی از بی‌اطلاعی شما از این جریان مطمئن می‌شدند." به نظر نیمی‌یکی، این برای توجیه همه چیز کافی بود.

اما رئیس‌جمهور وایت‌مور از شنیدن اینها عصبانی شده بود.  
وقتی آسانسور ایستاد درهای آهنی با صدائی مخصوص باز شدند. حس کردند که داخل یک بیمارستان روانی شده‌اند.

پشت درهای شیشه‌ای، دانشمندان با روپوش سفید و دستکشها و ماسکها اینطرف و آنطرف رفته و کارهایی انجام می‌دادند. مشغول بررسی چندین جسم سَرّی نازک و پیچیده بودند. دانشمندان ناگهان دست از کار کشیده و به تازه‌واردها چشم دوختند.

رئیس‌جمهور وایت‌مور گفت "یک نگاهی می‌کنم."  
"معذرت می‌خواهم، قربان، اینجا یک اتاق بسیار تمیزی است. برای وارد شدنتان ..."

رئیس‌جمهور با گفتن "در را باز کن" حرف او را قطع کرد.  
"چشم، قربان". سرگرد میچل کارت کامپیوتری خود را وارد محفظه مخصوص کرد، درها با صدائی مخصوص باز شدند.  
رئیس‌جمهور وایت‌مور علی‌رغم تمام عصبانیتش، از کارهای انجام شده

در آنجا راضی بنظر می‌رسید. لابراتوارها از هر جهت خوب حاضر شده، خوب تزئین شده و پرسنل بسیار خوبی داشت.

یک دکتر با موهای بلند و روپوش سفید از دور نزدیک می‌شد. موهای زبر بسیار بلند و درهمی داشت. یک عینک از مد افتاده سالهای ۱۹۶۰ به چشم داشت و با خنده رئیس‌جمهور را می‌نگریست. چهل و پنج سال داشت اما مانند بچه‌ای بود که بسرعت بزرگ شده. پشت سرش آدمهائی با روپوش مخصوص لابراتوار قرار داشتند.

فرد جلوئی گفت "رئیس‌جمهور! آه خدای من!" دستش را دراز کرد "من دکتر اوکون رئیس بخش جستجو و تحقیق در منطقه ۵۱ هستم". فرد کناری نیز به حرف آمد. "من دکتر ایساک هستم." وقتی با رئیس‌جمهور دست می‌داد هیجان‌زده بود و نیشخند احمقانه‌ای بر لب داشت.

دکتر اوکون می‌دانست که در این کار دارند زیاده‌روی می‌کنند لذا گفت "معذرت می‌خواهم". "ما اجازه نداریم زیاد بیرون برویم!" رئیس‌جمهور وایت مور با دقت به او نگاه کرد و سرش را تکان داد "بله، درک می‌کنم".

دکتر اوکون بشکنی زد و گفت "البته". "در هر حال برای دیدن گنج بزرگی اینجا آمده‌اید. اینطور نیست؟"

همه به هم نگاه کرده و سر تکان دادند. گنج بزرگ هرچه باشد برای دیدن آن حاضر بودند. مستقیماً به گوشه تأسیسات رفتند. دکتر اوکون یک دگمه‌ای را فشار داده و دریچه جلوئی باز شد. مانند یک گاراژ سرازیری بود. گروه، کشتی فضائی را که داخل آنجا بود، ابتدا از قسمت بالا دیدند. این همان کشتی فضائی بود که حکومت در سال ۱۹۵۰ در نیومکزیکو به دست آورده بود. درست مانند آن کشتی بود که هواپیمای استیو را در گرندکایون تعقیب می‌کرد.

اتاقی که کشتی آنجا قرار داشت به اندازه یک ساختمان پنج طبقه

بود عرضش نیز به همان اندازه بود.

کشتی در تاریکی کاملاً برق می‌زد. چراغهای اطرافش آن را برنگ لاجوردی نشان می‌داد.

به هیچکدام از کشتیهائی که قبلاً دیده بودند شباهت نداشت. دهانشان باز مانده و ساکت شده بودند. در قسمت جلوئیش یک کابین عریض شبیه کابین خلبان بود. در قسمت بینی کشتی برجستگیهای پیچ و خم‌داری به چشم می‌خورد. اینها نوکی تیز داشتند. دانشمندان و تکنسینها در حالیکه دور و بر کشتی گشت می‌زدند، آزمایشات کوچکی نیز انجام می‌دادند، نور آبی عجیبی به چشمانشان می‌خورد.

دکتر اوکون در حالیکه می‌پرسید "جالبه، نه؟" حالتی داشت که انگار اسب مسابقه‌ای خود را نشان می‌دهد.

جولیوس نتوانست جلوی زبانش را بگیرد "آه! که حکومت تا بحال هیچ کشتی فضائی پیدا نکرده؟"

رئیس‌جمهور وایت مور در حالیکه روی بشقاب پرنده را بررسی می‌کرد پرسید "این طرحهای جلوئی برای چیست؟"

اوکون گفت "کسی چه می‌داند؟"، طوری رفتار می‌کرد گوئی تابحال راجع به این سنئوال اصلاً فکر نکرده در حالیکه ماهها بود روی همین موضوع مطالعه می‌کرد.

رئیس‌جمهور با اوقات تلخی گفت "یعنی این کشتی، ۵۰ ساله که اینجاست و درباره آن هیچ چیزی نمی‌دانید، مگه نه؟"

اوکون گفت "نه، اینطور نیست! درباره‌اش خیلی چیزها می‌دانیم."

"اما اطلاعات اصلی وقتی آنها آمدند شروع شد. در این آخرین ۴۸ ساعت اطلاعات زیاد و هیجان‌انگیزی بدست آورده‌ایم."

رئیس‌جمهور داشت منفجر می‌شد "میلیونها نفر دارند می‌میرند، بنظر من بکار بردن کلمه هیجان‌انگیز درست نیست". صدایش در اتاق بزرگ منعکس شد. نمی‌توانست فکر ماریلین را از مغزش خارج کند، اما

نمیخواست بقیه متوجه شکست او شوند. شقیقه‌اش را بین دستانش مالید. برای جلوگیری از ریزش اشکهایش که در حال جاری شدن بود طوری رفتار کرد که همه فکر کنند دارد برای رفع سردردش ماساژ می‌دهد. ژنرال گری پرسید "دکتر اوکون، چیزی برای گفتن دارید که بدردمان بخوره؟"

دکتر اوکون گفت "درباره‌اش تحقیق می‌کنم." "اینها از خیلی جهات به ما شباهت دارند. اکسیژن تنفس می‌کنند عکس‌العملشان در مقابل گرما و سرما شبیه ماهاست. شاید از اینروست که برای کسب اطلاع در مورد سیاره ما آمده‌اند." دیوید پرسید "از کجا می‌دانید که برای کسب اطلاعات در مورد سیاره ما آمده‌اند؟"

دکتر اوکون گفت "این فقط یک حدسه." "آنها هم مثل ما جانورند. گزینه تمایل به زندگی در آنها هم وجود دارد. شاید هم برای سیاره‌شان اتفاقی افتاده و مجبور شده‌اند از آنجا کوچ کنند. شاید مجبورند برای خودشان جای تازه‌ای پیدا کنند." ناگهان لبخندی بر گوشه لبان دکتر ظاهر شد. "هی، می‌خواهید آنها را ببینید؟"

رئیس‌جمهور وایت مور گفت "یاالله، بریم."

**لابراتوار مخفی فضائیان شبیه گاوصندوق یک بانک مهم بود.** بمحض ورود دکتر اوکون به محل رمزهای محافظ، درهای کلفت باز و وارد اتاقی تاریک وارد شدند. تنها می‌توانستند سه سیلندر بزرگ روبرویی را ببینند.

دکتر اوکون زمزمه کرد "آقایان، خانمها! ما اینجا به این پدیده، منظره عجایب آفرینش می‌گوئیم"

این شوخی به مذاق هیچکس خوش نیامد، او هم سرفه ملایمی کرده و چراغها را روشن کرد.

سیلندرها به طرف بالا شروع به حرکت کرده بودند. درونشان سه

## ۱۰۱ روز استقلال

استوانه شیشه‌ای قرار داشت. در هر کدامشان یک فضائی مرده به چشم می‌خورد. بدنشان به رنگ شفتالوی رنگ پریده بود. آنچنان شفاف بود که تمام رگها و اورگانیکهای بدنشان معلوم بود. سر بزرگی که مانند گلدان بود به پائین خم شده و چشمان بادامی‌اش از سیاهی مثل زغال بود. با اینکه مرده بودند ولی این چشمها هنوز هم به آنها حال و هوای موجودات شرور را می‌داد.

"در مکانی که این سه پیدا شدند، رویشان یک جلیقه نجات بود. تصور می‌کنیم آنها را به هر حال برای محافظت از بدنشان بکار می‌بردند. وقتی جلیقه‌ها را می‌پوشند طول بدنشان به ۳/۲۵ متر می‌رسد، دستهای بسیار درازی هم دارند. واقعاً موجودات ترسناکی هستند. این آدمهای کوچک وقتی آن جلیقه‌ها را می‌پوشند مانند اینست که کرم ابریشم بدور خودش پيله بسته. در اصل کار تهوع‌آوری است"

کس دیگری حرف نمی‌زد. همه به آن منظره تنفرآور نگاه می‌کردند.

دکتر اوکون ادامه داد "وقتی این جلیقه‌ها را از تنشان بیرون آوردیم در موردشان چیزهای زیادی فهمیدیم. تار صوتی ندارند. در هر حال راههای دیگری برای ارتباط با هم دارند."

دیوید، نگران پرسید "کدام راههای دیگر؟ در هر حال با راه اشاره با دست یا اینجور چیزها نیست، مگه نه؟"

اوکون گفت "نه". "تخمین می‌زنیم یک نوع حس خارج از ادراک باشد"

دکتر ایساک کامل کرد "تله‌پاتی!" "می‌توانند فکر همدیگر را بخوانند."

رئیس‌جمهور وایت مور به یکی از فضائیان شناور در مایع نزدیک شد. "آیا خواهیم توانست اینها را از بین ببریم؟"

دکتر اوکون گفت "این سه تا، وقتی کشتی فضائی سقوط کرد

کشته شدند." " آنطوریکه دیده می‌شود وجودشان مانند ماها ظریف است. اما باید بر تکنولوژی‌شان غلبه کنیم، و گفتنش باعث تأسف است که از ما پیشرفته‌ترند".

رئیس‌جمهور گفت "دیوید تو یکدفعه بر آن تکنولوژی فایق آمدی".  
"رمزهایشان را پیدا کردی".

دیوید جواب داد "راستش نمی‌دانم". "من سیگنالهای آنها را تصادفاً کشف کردم. نمی‌دانم چقدر می‌توانم کمک کنم".

رئیس‌جمهور گفت "به آنها نشان بده چه پیدا کردی". "مشورت کنید، ببینیم آیا می‌توانی جواب معما را پیدا کنی؟"

دیوید همچنان به صورت رئیس‌جمهور نگاه می‌کرد.

**استیو با حلقه دراز کاروانها** که به پشت یکی از آنها سوار شده بود بسمت ستاد می‌رفتند که نوشته‌هایی مثل "ورود ممنوع"، "منطقه رسمی". "افراد بدون اجازه ورود فوراً بازداشت خواهند شد" به چشم می‌خورد.

استیو با موجود فضائی پیچیده شده در چتر که بر روی یکی از کاروانها سوار شده بود پیش رفت و جلوتر از همه ایستاد. یکی از محافظین گفت "متأسفم، فرمانده؟". "اینجا منطقه ممنوعه می‌باشد. بدون اجازه رسمی نمی‌توانید وارد بشوید".

"اجازه، هان؟ از من اجازه‌نامه رسمی می‌خواهی؟". بعد از اینهمه بلائی که سر استیو آمده بود اینها جلوی او را گرفته و استیو را عصبانی کرده بودند.

به محافظ گفت "بیا اینجا". فکرش مغشوش شده بود. "چیزی نمی‌شود، بیا اینجا" او نزدیک شد، چتری را که پشت کامیون بود دید. استیو وقتی طناب آن شل کرد و چتر را بکناری کشید، در مقابل محافظ منظره وحشتناکی نمایان شد که از ترس وی را تقریباً یک متر به هوا



پراند "می‌خواهی اینرا به تو بسپارم؟" محافظ برگشت و بسمت دوستش فریاد کشید "بگذار رد بشوند!".

**دیوید همراه با دکتر اوکون** داخل کشتی فضائی ایستاده بودند. اتاق جلوئی کشتی، طوری طراحی شده بود که دیوید تا بحال ندیده بود. دیوارهایش شبیه فلز بود اما به نظر زنده می‌آمد. مانند اینکه آن دیوارها نفس می‌کشیدند. در ضمن یک مایع بی‌رنگی را به بیرون پخش می‌کردند. دکتر اوکون معلوم بود از اینکه کشتی فضائی را به شخص تازه‌ای نشان می‌دهد هیجان‌زده است. از دیوید پرسید "خیلی زیباست، اینطور نیست؟" به سوی کابین خلبان پیش رفتند. داشبوردها جلوئی پر از چراغهای بود که روشن و خاموش می‌شدند.

دکتر اوکون گفت "افراد حاضر در اینجا شب و روز کار می‌کنند، سعی می‌کنند بفهمند این دگمه‌ها برای چه منظوری هستند." "بعضی‌ها را کشف کردیم. برای مثال دگمه آنجائی. این برای کل وسیله یک سیستم ایمنی است آن هم..." "به زیر در داشبوردها جلوئی اشاره می‌کرد..." اینطور به نظر می‌آید که پدال گاز است."

دیوید روی یکی از صندلیهای گود نشست. "اینها صندلیهای اصلی کشتی نیستند، اینطور نیست؟"

"نیست. حین انجام تحقیقات برای اینکه یک جایی برای نشستن داشته باشیم اینها را نصب کردیم. صندلیهای آنها خیلی بزرگ، شبیه قالب آن بدنهای چسبناک بود. از چگونگی کارکرد آن آنها کم و بیش اطلاعاتی داریم." "اینها برای هدایت کشتی است."

دیوید به دانشمندان بیرون کشتی فریاد زد "کسی می‌تواند کامپیوتر مرا اینجا بیاورد؟"

دکتر پرسید "چیز قابل توجهی پیدا کردی؟"

دیوید گفت "شاید". وقتی یکی از تکنسینها کامپیوتر را به او داد،

دیوید فوراً آنرا روشن کرد و شروع به نوشتن چیزهایی کرد. جلوی کشتی فضائی نور سبزی که قبلاً هم دیده بودند ظاهر شد. شبیه اولین سیگنالی بود که قبلاً پیدا کرده بود. برای توجیه به دکتر اوکون با دستش به داشبور جلویی اشاره کرد.

"آن طرحهای جلویی با فاصله زمانی معینی تکرار می‌شوند. درست مانند شمارشات معکوس". کامپیوترش را برگرداند و طرحهایی درست شبیه آنرا در صفحه کامپیوتر به او نشان داد. "نگاه کن. اینطوری از کشتیهایشان محافظت می‌کنند". دکتر اوکون در حالیکه به دیوید نگاه می‌کرد گفت "می‌دانی، کم کم داری ما را شرمنده می‌کنی". به هم لبخند زدند.

در آن میان یکی از تکنسینها در حالیکه فریاد می‌زد به گاراژ هواپیما وارد شد. "یکی‌شان را گرفته‌اند! یک نفر با خودش موجود جاننداری به اینجا آورده!".

### در نزدیکی واحدهای گشتی و سائل نقلیه، بیرون گاراژ آشیانه

هواپیماها شلوغی بوجود آمده بود. یکی از تکنسینهای داخل، با برانکاردها به بیرون دوید تا موجود فضائی را روی آن بخوابانند. فرمانده هیلر هم از پیش برانکاردها دور نمی‌شد. موجود فضائی شکار شده‌اش را نمی‌توانست به راحتی ول کند. هزاران راننده از وسائل نقلیه‌شان پائین می‌پریدند و برای داخل شدن التماس می‌کردند. سرگرد میچل برای کنترل اوضاع بیرون آمد. بلندگو را گرفته و بوسیله آن از همه خواست که کنار بروند. دکتر اوکون و دکتر ایساک برای دیدن موجود فضائی ازدحام را شکافته و راه خود را باز کردند.

دکتر اوکون از استیو پرسید "چه مدتی که اینطوری بیهوش افتاده؟".

استیو گفت "نزدیک سه ساعت". هیچ نمیخواست به کسی بگوید

که چطور او را بیهوش کرده.

"معذرت می‌خواهم، دکتر؟". راسل توانسته بود با هل دادن جمعیت خودش را جلو برساند. دکتر او کون او را ندیده گرفت. به کارمندان دستور داد "او را به لابراتوار ببرید".

"گوش کنید دکتر پسرم خیلی مریضه. او مرض آدرنال کورتکس داره. باید فوراً کمکش کنیم".

راسل داد می‌زد اما فایده‌ای نداشت. توجه هرکس به طرف موجود فضائی بود.

دکتر ایساک گفت "داره خشک می‌شه و می‌میره. فوری Salin Souolution بیاورید." برگشت دگمه آسانسور را فشار داد. اما قبل از اینکه درها باز بشوند، راسل از یقه روپوش لابراتواری دکتر گرفته محکم به دیوار کوبید و به صورت دکتر فریاد زد "اگر به پسرم کمک نکنید می‌میره!"

میگل برای اولین بار از کار پدرش احساس غرور کرده و به آنچه که در میان ازدحام اتفاق می‌افتاد نگاه کرد. دکتر ایساک به آهستگی گفت "باشد، گوش کن". سعی می‌کرد راسل غول‌پیکر را آرام کند. "اوهاور، میلر با من بیائید. تو ما را پیش پسرت ببر، باشد؟" راسل یقه دکتر را رها کرد و آنها را از میان جمعیت بطرف کامیونی که تروی داخل آن بود هدایت کرد.

**یاسمین هنوز هم برای رسیدن به ال تورو لجاجت می‌کرد.** بر این باور بود که استیو آنجا منتظر اوست. جاده‌ای که بطرف نور خورشید امتداد داشت هنوز هم سالم بود، اما باز کامیون را به آهستگی می‌رانند. هرچه باشد همسر رئیس‌جمهور بر پشت کامیون، زخمی دراز کشیده بود. از اتوبان بیرون آمده و وقتی وارد جاده ال تورو شد قلبش بفشار آمد. به ویرانه‌های سوخته در دو طرف جاده نگاه میکرد.

بالاخره جلوی درهای عظیم ایستاد. هیچ چیزی برای محافظت از

آن درها باقی نمانده بود. برای باور کردن چیزی که می‌بیند از کامیون پائین آمده و به در نزدیک شد. روی یکی از تابلوها نوشته بود "ال تورو، به ستاد هوایی نیروی دریایی خوش آمدید". از تابلو هنوز هم دود برمی‌خواست. صورتش را لای دو دستانش گرفت و بالاخره به خودش اجازه گریه کردن داد.

**ژنرال بمحض ورود به منطقه او بالفور** مرکز فرماندهی را دایر کرده بود. و مکان مورد نظرش همان کابین ویژه کنترل هواپیمای آزمایشی بود. در اینجا آخرین سیستم تجهیزات و وسایل رادار و ردیابی قرار داشت اما هیچکدام فعال نبودند. بزرگترین مراکز پیشرفته زمین دیگر وجود نداشتند. وضعیت در هر ساعتی که سپری می‌شد وخیم‌تر می‌شد. دومین شهرهائی هم که مورد هدف قرار داشتند از بین رفته بودند و حالا کشتیها به سمت سومین هدفشان می‌رفتند. در اینجا، با وجود این همه زیرزمین و با اینکه از نزدیکترین کشتی فضائی کیلومترها فاصله داشته باز هم انسانها از جنگ ناامید بوده و به امید حس ترحم موجودات فضائی بودند.

تکنسینها در هر طرف اتاق بصورت مداوم تلاش میکردند. سعی می‌کردند با وسایل ارتباطی اطلاعاتی بدست بیاورند. وزیر نیمریکی با هدف صحبت کردن با یکی از تلفنها وارد اتاق شد.

ژنرال گری به او گفت "خوب، نیمریکی". "برای پیروزی در این جنگ آیا سر دیگری هم داری؟".

"یک حمله حقه‌بازانه، ژنرال. اینجا هر چه میخواهد بشود، بشود برای مخفی نگاه داشتنش دستور مستقیم داشتم".

"وقتی برای اولین بار فضائیان آمدند چرا نگفتی؟ بخاطر رازداری تو می‌دانی چند هزار نفر مردند؟"

"حالا تقصیر را گردن من ننداز. ایندفعه ... " نیمریکی ساکت شد.

رئیس‌جمهور از در وارد شده بود. وایت مور اول از همه به نقشه روی دیوار نگاه کرد. شهرهائی که از بین رفته بودند با یک ضربدر بزرگ رویشان خط کشیده شده و همه جای نقشه نیز پر از ضربدر بود.

ژنرال گری گفت "از نابودی آتلانتا شیکاگو و فیلادلفیا مطمئن شدیم." "کشتی‌ها حالا بسمت میامی، ممفیس و فورس و ورس می‌روند. معلومه که اصلاً وقت تلف نمی‌کنند." به نیمزیکی نگاه خشم‌آلودی کرد. "واضح است که نقشه اینرا از خیلی وقت پیش کشیده بودند."

رئیس‌جمهور خودش میخواست نیمزیکی را گرفته و محکم بدیوار بکوبد، اما حالا وقتی برای خالی کردن عصبانیت نبود. با او در آینده تسویه حساب می‌کرد ... البته اگر آینده‌ای باشد.

رئیس‌جمهور پرسید "از نیروهای ما چه خبر؟ آیا چیزی باقی مانده؟"

ژنرال گری گفت "۱۵ درصد نیروهایمان باقی مانده." "اگر اینطور حساب کنیم که هر کشتی فضائی بعد از نابودی یک شهر بسراغ دیگری بره تمام شهرهای مهم دنیا در عرض ۳۶ ساعت از بین خواهند رفت."

وایت مور نشست و برای یک لحظه روی این اطلاعات تجزیه و تحلیل کرد. گفت "کم‌کم داریم به کلی نابود می‌شویم."

سرگرد میچل و بدنبالش استیو وارد اتاق شدند. "رئیس‌جمهور، خلبانی که می‌خواستید از نزدیک ببینید اینجا است."

تنپوش استیو هنوز هم آن جلیقه پاره و کثیف بود و او رادر وضعیتی نامناسب برای آشنائی با رئیس‌جمهور قرار می‌داد. استیو این بی‌نظمی را در شان خود نمی‌دانست.

سلام داد و گفت "فرمانده استیون هیلر، قربان."

رئیس‌جمهور سلام گرفت "راحت باش، فرمانده." "آشنائی با شما برای افتخار بزرگی است. امروز در آنجا کار بسیار خوبی انجام داده‌اید." "ممنونم قربان، وظیفه‌ام را انجام دادم، قربان."

وایت مور پرسید "اسیر الان کجاست؟"  
سرگرد میچل گفت "او را به قرنطینه برده‌ایم." "دکترها به  
زنده ماندن او امیدوارند."

رئیس‌جمهور سرپا ایستاد "میخواهم آنرا ببینم."  
"چشم، قربان." میچل جلوتر افتاد و راه را نشان داد و  
رئیس‌جمهور بدنبال او از اتاق خارج شد.

استیو بطرف ژنرال گری رفت و خودش را معرفی کرد. گفت  
"ژنرال." "با اجازه شما فوراً می‌خواهم به ال تورو برگردم." ژنرال گری  
برای دادن خبر بد به او نمی‌توانست راه مناسبی را پیدا کند. "هیچکس به  
تو نگفته؟ ال تورو ناپود شده. از بین رفته. متأسفم."  
استیو ناگهان خشکش زد، ژنرال برگشت و از آنجا دور شد.

**یاسمین گفت "خوبه، دوستان، شام حاضره!"** از کافه تریاهای  
ویرانه قوطیهای کنسرو را جمع کرده و به کمپی که بر پا کرده بودند  
برگشت. بعضی از زخمیها، نزدیک خانم وایت مور آتش روشن کرده و با  
کارتن‌های مقوایی سعی می‌کردند برای او رخت‌خواب درست کنند. خانم  
وایت مور که نزدیک شدن یاسمین را دید سعی کرد سرجایش بشیند. اما  
این حرکت بطور حتم تمام اعضای بدنش را بدرد آورد.  
یاسمین گفت "هی، هی، تکان نخورید، چی شده! تا حد ممکن باید  
بی‌حرکت بمانید."

دو زن تا مدت زیادی ساکت و به آتش خیره ماندند. دایلمن غذای  
درون کنسروش را با اشتها می‌خورد. آنقدر از پیدا کردن غذا خوشحال  
بود که هنگام خوردن می‌رقصید. یاسمین وقتی به او نگاه کرد دوباره  
نگران شد. فکر کرد، فردا از کجا غذا پیدا کنم؟

خانم وایت مور با یک صدای آهسته گفت "پسر خیلی شیرینی

دارید."

"او فرشته منه".

"پدرش اینجا مأموریت داشت؟"

یاسمین توضیح داد "او پدر دایلن نبود". چشمانش بطرف آتش بود "به این امید بودم که شاید بخواند" دایلن در حالیکه می‌دوید نزدیک شد "ماما، آیا می‌توانم کمی دیگر غذا بخورم؟"

"دایلن، بیا اینجا". یاسمین پسرش را در آغوش گرفت. "می‌خواهم تو را با بانوی اول مملکت آشنا کنم". دایلن وقتی رسید درست مثل یک انسان بالغ دستش را دراز کرده و دست داد.

خانم وایت مور لبخند می‌زد. گفت "خیلی عجیبه". "تصور می‌کردم مرا نمی‌شناسید".

یاسمین فوراً طوری لبخند زد که انگار معذرت خواست "نمی‌خواستم چیزی بهش بگم". "من در انتخابات به شخص دیگری رأی داده بودم".

**موجود اسیر فضائی** در اتاق عملیات با کمربندهایی به میز جراحی بسته شده بود. از میان دستان خرطوم‌مانند درازش آنهایی که نسبتاً کوچک بودند هنوز هم گاهی حرکت می‌کردند اما موجود به نظر بیهوش می‌آمد. دکتر اوکون و سه دستیارش برای شروع عملیات حاضر شدند.

اوکون پرسید "آیا سیستم ایمنی بدنش ثبت شده؟"

یکی از دستیاران گفت "بله"، "اگر اشتباهی نکنیم، استفراغ خواهد کرد".

"خوب بس". اوکون شروع به حرف زدن کرد. "پوست سر موجود را از کله‌اش جدا می‌کنیم، تا موجود جاندار درون، بیرون آید. این ... به استخوان بیرونی دست زد. "... این فقط یک جلیقه است. مانند سپر".

بعد چاقوی جراحی را روی شکاف صورت موجود جاندار فرود

آورد و شروع به شکافتن کرد. مثل اینکه در حال بریدن بزرگترین گوش ماهی جهان بود بالاخره سر با یک صدای وحشتناک از وسط به دو نیم شد. اوکون از ترس همه رابه بیرون راند. گفت "آه، خدای من". سرش را برگردانده بود. "چه بوی تهوع آوری".

یکی از دستیاران گفت "مسافرت فضائی بلدند اما فکری به وضع بوی بد بدنشان نمی‌کنند".

اوکون با ماسک جراحی درون دستش به تخت بازگشت. "حالا نوبت مرحله بدش است". شروع کرد به بریدن گره‌های سفید و لیزی که موجود کوچک را داخل نگه داشته بودند. مانند پيله کرم ابریشمی بود که به خواب زمستانی رفته. باور کردن اینکه موجودی زیر این پوست بتواند زنده بماند کاریست بسیار مشکل. اوکون گره‌هایی را که می‌برید بطرف پائین می‌کشید، موجود داخلی نمایان شد. درست مثل آنهایی بود که درون استوانه‌های شیشه‌ای شناور بودند فقط بدنش کمی کبودتر بود.

"خوبه، الان او را بیرون می‌بریم. من اول از ... ناگهان اوکون بطرف دیوار گوشه اتاق عملیات دوید و خودش را به دیوار کوبیده و سرش را بطرز وحشتناکی لای دو دستانش گرفت.

"دکتر، دکتر، حالتان خوبه؟"

دکتر اوکون همینطور خیره مانده بود.

"دکتر، دستان موجود فضائی حرکت می‌کنه. سِرْم سدید پنتوتال

بهش بزنیم؟ دکتر؟"

جوابی از دکتر نمی‌آمد. موجود فضائی ناگهان کمربندها را پاره کرده و سرپا روی میز ایستاد. دستان درازش به هر طرف حرکت می‌کرد. وسایل را واژگون کرده و چراغها را می‌شکست. یکی از کپسولهای خلاء از جاش درآمد و در هوا بمقدار خیلی زیادی بخار روانه کرد. دستیاران به هر طرف می‌دویدند، اما در اتاق تاریک پر از بخار نمی‌توانستند چیزی ببینند. یکی از آنها قیچی را برداشت و به طرف در عقب دوید. در قفل و



بسته بود. موجود فضائی با دستانش به سرعت رعد و برق بر آنها سیلی می‌زد، به هر طرفی ضربه می‌زد. با این زور شگفت‌آور نمی‌توانستند مقابله کنند.

دِر بیرونی اتاق مشاهده باز شد. رئیس‌جمهور وایت مور، کنارش سرگرد میچل و ژنرال گری وارد اتاق شدند، سعی کردند از شیشه به اتاق عملیات نگاه کنند. اتاق تاریک و پر از بخار شده بود. حتماً اتفاقی افتاده.

سرگرد میچل فریاد زد "دکتر اوکون". "دکتر اوکون آیا صدای مرا می‌شنوی؟"

صدای خفیف بخار و در این میان صدای چات! به گوش می‌رسید. بدن آغشته به خون دکتر اوکون ناگهان به شیشه‌های وسطی اصابت کرد. سالم یا ناسالم بودنش معلوم نبود. یک دست درازی بدور گردنش حلقه شده بود. دهان اوکون باز شد، کلمه‌هایی به گوش رسید، اما صدا، صدای او نبود.

با صدای گرفته‌ای گفت "مرا رها کنید، خواهد کشت".

سرگرد میچل گفت "او را باید از آنجا بیرون بیاوریم" و بطرف در رفت.

ژنرال گری به او دستور داد "همانجا که هستی بمان". "دکتر اوکون، آیا صدای مرا می‌شنوی؟".

با همان صدا گفت "مرا آزاد کنید". "حالا".

واضح بود که موجود فضائی با استفاده از دهان دکتر حرف می‌زد. مانند شعبده‌بازانی که از شکمشان حرف می‌زنند. او هم از جسم دکتر استفاده می‌کرد. بخار اتاق رفته رفته کم می‌شد. دیگه داشتند می‌دیدند که دکتر اوکون چطور به قسمت بالائی شیشه چسبیده است. موجود از میان جلیقه‌اش کم‌کم بیرون می‌آمد و به شیشه نزدیک می‌شد. لاشه بدن اوکون را یکبار دیگر به شیشه کوبید.

وایت مور به شیشه نزدیک شده و خطاب به موجود فضائی گفت  
 "برای چه به اینجا آمده‌اید؟ مردمتان چه می‌خواهند؟"  
 صدای گرفته دوباره از دهان او کون برخاست "هوا، آب، غذا،  
 آفتابتان".

"وطنتان کجاست؟"

صدا گفت "الان اینجا است"

"قبلاً از کجا آمدید؟"

"از چندین دنیا".

رئیس‌جمهور با دقت حرف می‌زد، گفت "منابع زیادی داریم که  
 میتوانیم با هم قسمت کنیم". "شاید برای مدتی بتوانیم در صلح با هم  
 زندگی کنیم".

صدا گفت "صلح؟". "صلحی در کار نیست؟".

"چه بلائی می‌خواهید سر ما بیاورید؟"

این‌دفعه موجود فضائی برای جواب دادن دکتر اوکون را بکار نبرد.  
 به وایت مور با تلپاتی پیغامی فرستاد. رئیس‌جمهور در یک لحظه به عقب  
 افتاد و دستش را روی سرش گذاشت. موجود فضائی در ذهن او تابلوئی  
 که در دنیاهاى دیگر چکار کرده‌اند و در زمین نیز چکار خواهند کرد  
 کشید. رئیس‌جمهور فوراً فهمید که در این موجودات اصلاً حس ترحم  
 وجود ندارد. به نظر آنها، انسانها شبیه موشهائی هستند که باید  
 پوستشان کنده بشود. پس نقشه کشتن تمام انسانها را کشیده‌اند.

گری از میچل پرسید "آیا این شیشه‌ها ضد گلوله‌اند؟"

"خیر، قربان". با این حرف هر دو سلاحهایشان را کشیده و هر  
 کدام سه گلوله بطرف موجود شلیک کردند. بدن موجود به هم پیچیده بعد  
 با یک صدای بلند بر روی زمین افتاد. اوکون هم پائین افتاد. مرده بود.  
 وقتی بطرف رئیس‌جمهور آمدند او روی زمین بی حرکت دراز کشیده بود.

گری پرسید "رئیس‌جمهور، حالتان خوبه؟"

رئیس‌جمهور شروع به حرف زدن کرد. در صورتش نشانه وحشت و تهوع بود. "می‌خواست بفهمم. با من رابطه برقرار کرد. درست مثل پارازیت بودند. از یک سیاره به سیاره دیگر رفته و از همه چیز استفاده کرده و تمامش می‌کنند. آنجا را از بین می‌برند و به سیاره دیگری می‌روند". بپاخاست و سرو وضعش را تمیز کرد. از این تجربه کمی شوکه شده بود، حرفهای گفتنی را بدقت انتخاب می‌کرد.

"ژنرال گری، نقشه یک حمله اتمی را بکشید. می‌خواهم به هر کدام از این کشتی‌ها یک بمب اتمی پرتاب کنید. فوراً".

**استیو بطرف محل پارک کاروانها حرکت می‌کرد.** هرکس از او درباره موجود فضائی سوال می‌کرد و خواهان کسب اطلاع درباره وضعیت داخل ستاد بود. در ضمن نمی‌دانستند که چرا اجازه ورود به آنجا را نمی‌دهند. استیو لبخند زده و سعی کرد به سئوال‌ها جواب بدهد، اما فکرش آنجا نبود. دو هلیکوپتر نقلیه را در گاراژ کناری دیده بود. سعی کرد تا نزدیک شدن به هلیکوپتر و سوار شدن به آن مانند افسرانی که مأموریت دارند تظاهر کند. بالاخره موفق شد. موتور را بکار انداخت، درست موقعی که می‌خواست پرواز کند یک سرباز فریاد زد.

"داری چکار می‌کنی؟ بیا پائین!" جثه سرباز دو برابر استیو بود. استیو فریاد زد "اینو قرص می‌گیرم، همین". "فوری برمی‌گردم". "نه، ممکن نیست". سرباز سلاحش را بطرف استیو گرفته بود. "واقعاً می‌خواهی مرا بزنی؟" استیو به او چشم دوخته بود. سرباز نمی‌دانست چکار باید بکند. "اوه، نه!". "جریمه خواهم شد، بخاطر همین!"

استیو پرواز کرده و فریاد زد "بهشان بگو با مشت تو را زدم". آدم قوی‌هیکل به نگاه کردن کفایت کرد. گفتن این حرف به فرماندهاش یعنی بازداشت شدن.

**دیوید در اتاق کوچک غذاخوری منطقه ۵۸ نشسته برای خودش یک لیوان دیگر نوشیدنی پر می کرد. تصمیم داشت محتوای شیشه‌ای را که از گوشه گنجه پیدا کرده بود تمام کند. راستش خوب هم موفق شده بود. کُنی وارد اتاق شد و به پناه آوردن او به نوشیدنی نگاه کرد. می دانست که دیوید در اصل مشروب‌خور نیست. معلومه که خبر حمله اتمی رئیس‌جمهور را شنیده و تصمیم به این کار گرفته است.**

گفت "به هر حال شنیدی".

"به سلامتی!" دیوید لیوان مشروبش را به هوا بلند کرد. "به سلامتی نابودی دنیا".

"این دستور را راحت نداد، خودت می دانی. او آدم خوبیست، دیوید".

دیوید به لیوان در دستش نگاه کرد و خندید. "اگر آنطور باشد خوبه. مرا به خاطر او ترک کردی".

کُنی اخم کرده بود.

دیوید گفت "معذرت، معذرت!". "بخاطر مسلکی که داشتی ترکم کردی".

کُنی خیلی رنجیده بود "تنها مسلک نبود، دیوید. بزرگترین فرصت زندگیم بود. شانس فقط یکبار در خانه آدم را می زنه. می خواستم زندگیم معنی داشته باشه. می خواستم تنوعی ایجاد کنم." کُنی دیوید را در حالیکه لیوان را دوباره پر می کرد، نگاه کرد. "مگه تو هم تا حال نخواستی که مسئولیت مهمی در کارها داشته باشی؟"

دیوید لیوان را محکم روی میز کوبید. "من از اولش اینطوری بودم

!"

کُنی فهمید که خودش او را دلخور کرده. وقتی از اتاق خارج می شد، دم در ایستاد. گفت "اگر برای تو اهمیتی داره می گم، من همیشه تو را دوست داشتم".

دیوید پرسید "اما آن کافی نبود، اینطور نیست؟".  
کُنی با چشمهای اشک گرفته برگشت و از اتاق خارج شد.

**ژنرال گری نقشه حمله اتمی را کشیده بود.** چون قسمتی از رادارها و رادیو را به خود اختصاص داده بودند، با بخش پروازها می‌توانستند ارتباط برقرار کنند، هواپیماها مجهز به بمبهای B-52 شده بود که در هر طرف کره زمین به طرف کشتی‌ها پرواز می‌کردند.  
رئیس‌جمهور وقتی وارد اتاق فرماندهی منطقه ۵۱ می‌شد، پرسید "اول به کدام هدف خواهیم رسید؟"

"هوستون و تگزاس، قربان. بعد از شش دقیقه به آنجا خواهیم رسید".

رئیس‌جمهور گفت "خدای من، هوستون". خوب می‌دانست این اقدامش چه عاقبتی به دنبال دارد.  
ژنرال گری گفت "شهر تخلیه شده، قربان". "کمترین ویرانی را بجا خواهد گذاشت".

تمام چشمها بطرف نقشه فعال روی دیوار برگشت. همه نزدیک شدن هواپیما به هدف را تعقیب می‌کردند. بمب اتمی را به طرف کشتی روی هوستون پرتاب کردند. در اتاق سکوت محض برقرار شده بود. فقط نیم‌زیکی وقتی منفجر شدن بمب را در صفحه دید فریاد زد "اصابت کرد!"  
در هوستون محلی که سابقاً بنام باغ قارچ شناخته شده بود، دود غلیظ و عظیمی بپاخاست. هوستون دیگه نابود شده بود. وایت مور و افرادی به انفجار و دود در صحنه نگاه می‌کردند و منتظر گرفتن نتیجه بودند. فوراً از خلبان پیام آمد.

گفت "هدف سالم است، قربان". "تکرار می‌کنم، هدف سالم است روی هوستون در حال حرکت".

وایت مور با صدای ملایمی گفت "به سایر هواپیما دستور

بازگشت بدهید."

نیمزیکی باور نمی‌کرد که به این راحتی آنها را پس زدند "شاید بمبهای دیگر شانس بیشتری داشته باشند. از حالا نمی‌توانیم کنار ..."  
رئیس جمهور دستور داد "گفتم برگردند."  
بعد روی مبلش افتاد. خودش را کاملاً مغلوب حس میکرد. دیگه نمی‌دانست چکار باید بکند.

### یاسمین نشسته و به آخرین جرقه‌های آتش کمپ نگاه

می‌کرد. خانم وایت مور سعی داشت استراحت کند اما می‌دانست که یاسمین زجر می‌کشد. دایلن و بومبر نزدیک پاهای یاسمین در حالیکه به هم چسبیده بودند استراحت می‌کردند. از دور صدای پرواز هلیکوپتر به گوش رسید. وقتی نور پروژکتورهای قوی را دید به این فکر افتاد که برای پیدا کردن خانم رئیس‌جمهور از کاخ سفید هلیکوپتر فرستاده‌اند.  
هلیکوپتر وقتی از روی تپه‌ها رد شد برگشت و روی گاراژ بمباران شده فرود آمد. یاسمین وقتی برای استقبال از خلبان جلو می‌رفت، استیو را دید که از آن پائین می‌آید، یک لبخند عجیبی بر لبانش ظاهر شد، خودش را فوری به آغوش او پرت کرد.

گفت "دیر کردی!"

استیو یک لحظه عقب رفت و به زن دلخواهش نگاه کرد.

گفت "خودت می‌دانی که چقدر از دادن سورپریز خوشم می‌آد!"

### استیو و یاسمین خانم وایت مور را فوراً به کلینیک منطقه ۵۱

بردند. دکتر ایساک، آوردن خانم رئیس‌جمهور را به او اطلاع داد.  
رئیس‌جمهور با پاتریشیا در بغلش به طرف دکتر دوید و پرسید "وضعش چگونه؟" وقتی دخترش را زمین گذاشت، او فوراً به طرف اتاقی که مادرش آنجا بود دوید.

دکتر ایساک از پشت فریاد زد "آهسته و با ملایمت رفتار کن، پاتریشیا". "مادرت خیلی خسته است".

اما پاتریشیا وارد اتاق شده بود. وقتی وارد شد فریاد زد "ماما!"، دوید و خودش را به آغوش خانم وایت مور پرت کرد. "خیلی ترسیدیم. نفهمیدیم تو کجا هستی".

"دیگه اینجام، عزیزم". خانم وایت مور زجر می‌کشید، اما نمی‌خواست نشان بدهد.

دکتر ایساک قبل از اینکه رئیس‌جمهور وارد اتاق شود جلویش را گرفت. "خیلی متأسفم، رئیس‌جمهور. اگر کمی زودتر آورده بودند شاید می‌توانستیم کاری بکنیم ..."

رئیس‌جمهور پرسید "چی؟ صبر کن، تو چه می‌گوئی؟"

دکتر ایساک گفت "خیلی متأسفم، قربان، خونریزی داخلی داره و نمی‌توانیم کاری براش بکنیم".

رئیس‌جمهور وایت مور یک لحظه همینطور ماتش برد. از درون می‌خواست فریاد زده و به در و دیوار مشت بزند. صحبت همسر و فرزندش را از اتاق شنید و وارد اتاق شد.

به پاتریشیا گفت "چرا اجازه نمی‌دهی مادرت کمی استراحت کنه، عزیزم".

"باشه". مادرش را بوسید. در آن میان گئی وارد اتاق شده، دست پاتریشیا را گرفت و با هم از اتاق خارج شدند.

ماریلین می‌دانست که لزومی ندارد برای همسرش رُل بازی کند. گفت "خیلی می‌ترسم، تام". چشمانش پر از اشک بود. وایت مور گفت "احتیاجی نیست بترسی!" "دکتر گفت که حالت خوب می‌شه".

اما رئیس‌جمهور باز نتوانست حقیقت را از همسرش مخفی کند. مارلین غم و اندوه را در چشمان او می‌دید. در حالیکه به او گفت "دروغو"، لبخند محبت‌آمیزی زد.

هر دو یکدیگر را در آغوش گرفته و گریه کردند. بعد همدیگر را بوسیده و به چشمهای همدیگر نگاه کردند، این وضعیت را تا لحظه خواب ابدی ماریلین ادامه دادند.

**دیوید دیگر کاملاً ناامید شده بود.** هر چیزی که دستش بهش

می‌رسید واژگون می‌کرد. جولیوس او را افتاده در گوشه اتاق پیدا کرد.

"دیوید! داری چکار می‌کنی؟"

"دارم اوضاع را بهم می‌ریزم! باید سیاره را نابود کنیم، بابا!

جنگلهای بارانی را آتش می‌زنیم، تمام مواد زهرآگین را به اطراف می‌پاشیم. شاید اگر اینجا را کثیف کنیم دیگه سیاره‌مان را نخواستند."

دیوید وقتی پایش را برای لگد زدن به یک قوطی کنسرو بلند کرد

خودش نقش بر زمین شد. جولیوس برای کمک به بلندشدنش جلو رفت.

گفت "بیا، پسرم. به نظر من بهتر است بخوابی و این وضع را تحمل

کنی."

"قبل از اینکه سرما بخوری و زکام بگیری بلندشو. می‌دانی،

مادرت همش می‌گفت که ..."

دیوید حرفش را قطع کرد. "صبر کن، صبر کن ... تو چه گفتی؟"

"گفتم از زمین بلند شو و بخواب زکام گفتم. دیگه چه گفتم؟"

"بابا تو یک نابغه‌ای!" دیوید از صورت پدرش بوسید و از اتاق

خارج شد.

**چند ساعت بعد دیوید کاملاً هوشیار شده و توانسته بود با**

مطالبی که به کُنی میگفت او را قانع کرده و بقیه رانیز به گاراژ کشتی فضائی فراخواند.

نیمزیکی وقتی میخواست وارد شود گفت "باشه کُنی، حالا آمدیم.

که چی بشه؟"



"واقعاً نمی‌دانم. دیوید از من خواست همه را صدا کنم".  
 استیو وقتی از در وارد می‌شد دایلن روی شانه‌اش نشسته بود.  
 دایلن نمی‌توانست آنچه را که می‌بیند باور کند. کشتی درست مثل آنهایی  
 بود که در رمانهای بچه‌گانه می‌دید. "هی، این بشقاب می‌تونه توی فضا  
 پرواز بکنه؟"

استیو گفت "البته که پرواز می‌کنه، رفیق".  
 دیوید از کابین خلبان خارج شده و به هرکس سلام داد. یک قوطی  
 سودا را روی بال کشتی فضائی گذاشته و بطرف ازدحام افراد برگشت.  
 "سرگرد میچل، آیا می‌توانی این قوطی را با تفنگ بزنی و بندازی؟"  
 میچل مثل اینکه اجازه بخواهد به رئیس‌جمهور نگاه کرد.  
 رئیس‌جمهور سرش را به‌علامت تأیید پائین آورد، او هم سلاحش را  
 درآورده و آتش کرد.

گلوله به سپر محافظ کشتی برخورد کرد و داغون شد. همه  
 فریادکنان سرشان را پائین آوردند، سعی می‌کردند سنگر بگیرند.  
 نیم‌زیکی پرسید "اینو که ما هم می‌دانیم، منظورت چیست؟"  
 دیوید روی بال آن نشسته و فوراً روی کامپیوترش چیزهایی  
 نوشت، گفت "منظورم اینه". "تا وقتی که سپر ایمنی‌شان را از بین نبریم،  
 مجبوریم دور و برش چرخ بزنینم. سرگرد میچل، اگه حاضر شدید دوباره  
 آتش کنید".

سرگرد میچل برای دومین بار علاقه‌ای به کشیدن ماشه نداشت.  
 رئیس‌جمهور دوباره به او اشاره کرد، میچل ایندفعه توانست قوطی را  
 بزند و بیاندازد.

ژنرال گری پرسید "چطوری اینکار رو کردی؟"

دیوید گفت "او را زکام کردم".

هرکس به دیوید با حالت تعجب نگاه می‌کرد. بااینکه مفهوم این  
 حرف را درک نمی‌کردند اما خوشحال شدند. دیوید گفت "واضح‌تر شو

بخواهین، یک ویروس به او فرستادم. یک کامپیوتری".  
ژنرال گری کاملاً درک نکرده بود. به کامپیوتر زیاد اطمینان  
نداشته و در نتیجه به کسانی هم که با آن کار می‌کنند زیاد اطمینان  
نداشت. "یعنی تو می‌خواهی بگی که با فرستادن یک سیگنال می‌توانی سپر  
دفاعی آنها را از بین ببری؟"

دیوید گفت "آه، بله، اما به این سادگی‌ها هم نیست". برخاست و  
بطرف تابلوی طرحهائی که کشیده بود، رفت. "تنها راهی که با آن می‌توان  
به همه کشتیها ویروس فرستاد، اینست که اول از همه ویروس را به  
کشتی مادر وارد کنیم. سیگنال ویروس‌دار آنوقت به تمام کشتیها و  
بشقابهای جنگی فرستاده خواهد شد."

نیمزیکی این نقشه را مسخره می‌پنداشت. "باشه، ویروس را به  
کشتی مادر چگونه وارد خواهی کرد؟"

دیوید گفت "چیزه ...". "این کشتی را پرواز داده و از اتمسفر خارج  
می‌کنیم و در داخل کشتی مادر پارک می‌کنیم. آنوقت ... شاید". می‌دانست  
که کلمه‌هائی که از دهانش خارج می‌شود چقدر به گوش مسخره می‌آید.  
ولی چون دیگه راهی نمانده بود، تصمیم گرفت حرفش را تمام کند  
"ویروس را داخل کشتی مادر می‌کنیم، بعداً از آنجا فرار کرده به طرف  
زمین برمی‌گردیم".

نیمزیکی گفت "خنده‌داره".

گری از دیوید پرسید "سپر‌ها برای چه مدتی از بین می‌رود؟"  
"چطوری بگم ... نمی‌شه کاملاً مطمئن شد. شاید ظرف ۲ تا ۲ دقیقه  
موضوع را بفهمند".

نیمزیکی باز حرف زد "صبر کن، باید اینرا دقیقاً بفهمم. یعنی تو در  
عرض ۲،۲ دقیقه می‌خواهی ما به تمام کشتیهای روی زمین حمله بکنیم و  
از بین ببریم؟"

گری گفت "اگر سپرها از بین بروند، شاید بتوانیم".

"لطفاً! اینو باور نمی‌کنی، اینطور نیست؟" نیمزیکی برگشت و به رئیس‌جمهور نگاه کرد. "راستش برای این نوع حمله افراد و منبعی نداریم. تازه! این نقشه مسخره به این بستگی دارد که کسی بتونه این سفینه عجیب رو پرواز بده".

استیو یک سرفه کوتاه کرده و قدمی به جلو برداشت. "معذرت می‌خواهم، تصور می‌کنم بتوانم با آن پرواز کنم، قربان اینها را در حالت پرواز دیده و تعقیب کرده‌ام، خوب هم می‌دانم با آنها چکار می‌توانند بکنند". بطرف رئیس‌جمهور برگشت "با اجازه شما می‌خواهم امتحان کنم، قربان".

نیمزیکی کم مانده بود منفجر شود. نمی‌توانست باور کند که انسانهایی که از حمله اتمی به این راحتی کنار کشیدند، حالا به این نقشه احمقانه می‌خواستند جامه عمل بپوشانند. انگشتش را بطرف کشتی جنگی گرفته و گفت "این یک آهن‌پاره است". "در سال ۱۹۵۰ به زمین برخورد کرده. حتی نمی‌دانیم که آیا می‌تونه پرواز بکند".

این اشاره‌ای بود به دیوید. به تکنسینها گفت "نردبانها و گیره‌ها را باز کنید!" در عرض چند ثانیه کشتی فضائی به قطر ۱۶ متر از زمین به اندازه ۵ متر بالا رفته و در هوا ایستاده بود. دیوید به افراد متعجب برگشت.

"سوال دیگری هم دارید؟"

رئیس‌جمهور وایت مور به ژنرال گری نگاه کرد. گفت "انجام می‌دهیم".

هرکس فوراً دست به کار شد. نقشه‌هایی بود که بایستی بسرعت اجراء می‌شدند.

دیوید مستقیماً بطرف استیو رفت "تو واقعاً فکر می‌کنی بتونی اینو برونی؟"

استیو معطل نشد. "تو به این لاف‌هایی که زدی واقعاً اطمینان

داری؟"

هر دو به هم لبخند زدند. متوجه این مطلب بودند که وارد ماجرای خطرناکی شده‌اند.

**در عرض چند دقیقه گُنی، ژنرال گری و رئیس‌جمهور نقشه** حمله به کشتیهای پخش شده در زمین را می‌کشیدند. اولین و مهمترین چیز، فرستادن پیام بود. آنها در کریدور می‌رفتند که نیمزیکی از پشت سر به آنها رسید.

با صدای خشکی گفت "می‌دانم که از مرگ همسرتان آشفته شده‌اید، اما برای ارتکاب خطایی دیگر عذری ندارید."

دیگه این حرف کاسه صبرش را لبریز کرد. رئیس‌جمهور برگشته از یقه نیمزیکی گرفت و او را به پشت به دیوار کوبید.

گفت "بزرگترین خطای من این بود که مرد سمور سفتی مثل تو را وزیر دفاع کردم." "اما دیگه مجبور نیستم آن خطا را ادامه بدهم. با خوشحالی می‌گویم، آقای نیمزیکی، اخراجید!"

وایت مور در حالیکه کنار می‌رفت لبخندی نیز بر لبان داشت. "ژنرال گری، هر هواپیمائی که پیدا کردید آماده کنید، و خلبانهای مورد نیاز را نیز پیدا کنید."

ژنرال گری به رئیسش افتخار می‌کرد "روی چشم، قربان". وایت مور و گری برگشته و دور شدند. گُنی از این عمل کیف بیشتری می‌برد. نیمزیکی شوکه شده بود. آنطوری وایستاده، سر و وضعش را مرتب کرده و سرش را به اینطرف و آنطرف تکان می‌داد.

به گُنی گفت "نمی‌تواند اینکار را بکند."

گُنی با لبخند گفت "اینکار رو کرده!"

**تمام نیروها و پادگانهای زمین** مانند آمریکائیاها بیچاره شده

بودند. آنطوریکه استنباط می‌شود، هیچ سلاحی به این دشمن کارگر نیست. خیلی‌ها برای اینکه در امان باشند به بیابانها پناه برده بودند. به این فکر می‌کردند حالا که نمی‌توانند با فضائیان مبارزه کنند لااقل از کشتی منهدم کننده آنها دوری کنند.

در پشت بیابانهای عربستان سعودی، نیروهای انگلیس، عرب و عراق در یکجا مانده و وقت می‌گذرانند. از کشورها و حکومت‌های مختلف صدها هواپیما آنجا پارک کرده بودند. یک عرب، با سرعت به طرف چادر انگلیسیها دوید، گفت که پیغامی از موج آلفا می‌آید. میخواست کسی بیاید و حرفهای انگلیسی را برای آنها ترجمه کند.

یکی از افسران انگلیس پیغام را فوراً خواند. "از آمریکائیهاست. نقشه حمله دیگری را می‌کشند."

همان پیغام به تمام دنیا پخش می‌شد. یک توده از خلبانهای روسی در حمله شکست خورده بودند. حالا آنها هم نشسته و فکر می‌کردند تا شاید راهی پیدا کنند. همان کار را گره، ژاپن، آلمان، فرانسه، انگلستان، ایتالیا و اسپانیا هم می‌کردند.

هرکس پیغامی که از موج آلفا می‌آمد، شنیده بود. اگه وقت دیگری بود، سربازهای این کشورها با راحتی به هم آتش می‌کردند اما امروز بر علیه دشمن واحدشان با هم همکاری می‌کردند.

**رئیس‌جمهور وایت مور از ژنرال گری پرسید "اوضاع**

**چطوره؟"**

ژنرال گفت "از آنچه انتظار می‌رفت بهتر است". یک نقشه به وایت مور نشان داد. محل هواپیماهای حاضر برای نبرد را نشان می‌داد. "اروپا هم به اندازه ما خسارت دیده. اما آنطوریکه معلومه هنوز ۵۰ درصد از نیروهای آسیا سالمند".

**رئیس‌جمهور پرسید "افراد ما در اینجا چطور؟"**

"سرگرد میچل توی ستاد هواپیمای زیادی پیدا کرده، اما کمبود خلبان داریم".

وایت مور دستور داد "در اینصورت خلبان پیدا کنید".

**میگل تا آن جایی که می توانست بی صدا وارد کاروان شد.**

تروی خوابیده بود، راسل هم پیش او بود.

میگل پرسید "حالش چطوره؟"

"خوبه".

"راسل میخوام بگم که از حرفهائی که بهت زدم متأسفم. حق

نداشتم چنین حرفهائی را بزنم".

"مهم نیست، میگل". راسل بلند شده و بطرف گنجه رفت یک شیشه

جدید درآورد. "میخواهی با من جشن بگیری؟"

میگل قبلاً از این نمایش بقدری احساس غرور می کرد که سعی

داشت به خود بقبولاند، تصمیم گرفته رفتارش را عوض کنه. اما حالا باز

به او به چشم تأسف و اندوه نگاه می کرد. برگشت و از کاروان بیرون

دوید.

راسل نیز بدنبال او از کاروان خارج شد، اما پسره رفته بود.

سرگرد میچل با جیب بلندگودارش جلوی انبوه کاروانها آمد. میخواست

هرکس از قبل تجربه پرواز دارد جلو بیاید. راسل فوراً جلو آمد.

"من خلبانم. میتوانم پرواز کنم".

میچل اول به قیافه فرد بعد به شیشه تو دستش نگاه کرد. گفت

"متأسفم، آقا".

"نه، صبر کنید، من می توانم پرواز کنم. شما دنبال خلبان می گردید.

حالا من هستم".

میچل ایندفعه هم او را نادیده گرفت.

راسل از پشت به او فریاد زد "نمی فهمید!". "آن احمقها زندگی مرا

نابود کردند."

میچل گروه جدید را انتخاب و باتفاق رفته بودند. راسل هم شیشه را به زمین زده و خردش کرد.

**ژنرال گری** آخرین تغییرات کشتی فضائی را به استیو و دیوید توضیح داده و در ضمن به آنها چگونگی جا گرفتن موشک اتمی را نشان می‌داد. گُنی هم نزدیک شده و گوش می‌کرد. "برای مخفی کردنش هر کاری که از دستمان برمی‌آمد انجام دادیم. نوک موشک کمی بیرون خواهد بود." بعد به استیو نشان داد که برای پرتابش چکاری باید انجام دهد. یک قوطی کوچک و سیاه را نشان می‌داد.

گفت "اینو روی داشبورد اصلی کشتی خواهیم گذاشت".

استیو جواب داد "نحوه پرتابش مانند موشکهای آمرام است".  
گری گفت "آره، آنطوری استفاده خواهی کرد". "فقط یک فرق داره. موشک را برنامه‌ریزی کردیم. وقتی اصابت می‌کند منفجر نخواهد شد. بعد از پرتاب ۳۰ ثانیه وقت داری که فرار بکنی".

دیوید وقتی دید استیو طوری حرف می‌زند که چیزهائی می‌داند خیالش کمی راحت‌تر شد. اما ۳۰ ثانیه به گوش دیوید وقت کافی برای فرار نبود.

استیو به ساعتش نگاه کرد و گفت "اوه!". "دیر کردم". دوان‌دوان به سوی گاراژ رفت.

دیوید از پشت فریاد زد "ما هم می‌آئیم".

گُنی به دیوید گفت "سی ثانیه!". "خیلی کوتاه نیست؟".

دیوید نخواست نگرانی خودش را از این موضوع نشان دهد.

"عزیزم، قبل از اینکه موشک منفجر شود ما خیلی از آن دور شده‌ایم".

یکی از تکنسینها سیستم پخش سیگنال را زیر کشتی وصل کرد.

به دیوید اطلاع داد که "قدرتمندترین وسیله‌ایست که می‌توانستیم

پیدا کنیم." "اگر به کشتی مادر ویروس را انتقال بدهید این دستگاه به ما اطلاع خواهد داد."

دیوید گفت "در اینصورت دعا کنید که سپرها حتماً از بین بروند." کونستانس وقتی شنید که به از بین رفتن سپرها نیز شک کرده‌اند نگرانش بیشتر شد و پرسید "چرا تو؟". "نمی‌تونی نحوه وارد کردن ویروس را به کس دیگری یاد بدی؟ یکنفر تعلیم دیده برای این کار؟" دیوید لبخندزنان گفت "آن فرد کیست؟". از اینکه کُنی نگران سلامتی او بود خوشش می‌آمد. "اگر در آخرین لحظه لازم باشد تغییراتی در برنامه بدم چطور می‌شده؟".

دیوید دوباره بطرف آهن‌پاره پیروزیشان رفت و از بالای آن قوطی سودا را برداشت.

گفت "می‌دانی، من همیشه سعی کردم این سیاره را از آلودگی حفظ کنم". بعد قوطی را به سطل آشغال انداخت. "الان وقتشه" بعد برای برداشتن کامپیوترش از آنجا دور شد.

کُنی پیش خودش گفت "الان برای حسادت وقت پیدا کرده".

**"دایلن زیپ مرا بالا بکش".** یاسمین نفسش را حبس کرد. دایلن

سعی کرد زیپ پشتی پیراهن یاسمین را بالا بکشد.

مجبور شد پیراهن را با دستانش محکم بگیرد یاسمین ایستاد و

رو به پسرش کرد. "چطور شدم؟".

دایلن با دستش اشاره کرد که بد نیست.

"آی، متشکرم، خیلی کمک کردی!"

یاسمین حاضر بود. منتظر استیو ماندند. بالاخره، یاسمین بفکر

فرورفت برای اینکه استیو از یاسمین تقاضای ازدواج کند باید بشقابهای

فضائی می‌آمدند. اما اشکالی نداره. دیگه تنها چیزی که به آن فکر می‌کرد

صحب و سالم برگشتن استیو از این پرواز احمقانه بود.



"یاسمین، از اینکه دیر کردم عذر می‌خواهم". استیو مثل صاعقه وارد اتاق شد. به یاسمین درون لباس تمیز نگاه کرد. "وای خداجون، عالی به نظر می‌آئی، اوف!"

یاسمین به بازوی او به شوخی مشتکی زد. "آه، بخاطر لباس تر و تمیزی که پوشیدی، مراسم را شروع کنیم".

استیو گفت "اول از همه می‌خواهم از تو معذرت بخواهم، یاس".  
"بخاطر چه؟"

"اینکار را باید خیلی وقت پیش می‌کردم".

پدر مقدس ستاد نیز برای برقراری مراسم عجله داشت. پرسید  
"آیا حاضر هستید؟"

با هم گفتند "بله". دایلم هم با آنها به طرف جلوی سالن رفت.  
پدر پرسید "شاهدها؟"

درست در آن لحظه دیوید و کونتانس وارد اتاق شده و هرکدام در محوطه سالن جائی کنار هم نشستند.

پدر ایندفعه گفت "استیو، آیا حلقه‌ای هم آورده‌ای؟"

"بله، البته". استیو دستش را در جیبش کرد، انگشتری را که دیروز به زور از جیمی گرفته بود بیرون آورد.

مراسم کوتاه‌مدت برای دیوید و کُنی معنی‌های زیادی داشت. کُنی حلقه‌ای را که به دیوید داده بود هنوز در دستش دید. بلند شد و دست او را گرفت.

### در محوطه بیرون منطقه ۵ تکنسینها با چابکی مشغول کار

بوده و خلبانها با هم چانه می‌زدند. هواپیماهای زیادی در محوطه حاضر بودند. وقتی کاروانها آمدند افرادی از آن پیاده شده و قاطی دیگران شدند. هیجان زیادی حکمفرما بود. آخرین حمله بر علیه موجودات ویرانگر فضائی داشت شروع می‌شد.

رئیس‌جمهور و ژنرال گری با هم می‌آمدند. در حالیکه از میان داوطلبان رد می‌شدند ژنرال گری گفت "کمی بنظر هیجان‌زده می‌آیند". گروهی از افراد جورواجور دور هم جمع شده بودند. در میان آنها از سربازهای خلبان گرفته تا دوچرخه فروش، بازاری و دکتر نیز بودند. هر کسی که سررشته‌ای از پرواز داشت میان آن جمع حاضر بود. وایت مور تصمیم گرفت که به آنها کمی روحیه بدهد. بر پشت یکی از کامیونها سوار شده و بلندگوی میچل را بدستش گرفت.

گفت "روز همگی‌تان بخیر". هر کسی فوراً دور هم جمع شده و به صحبت‌های رئیس‌جمهور گوش دادند. وایت مور برای مدتی سکوت کرد، تا درباره حرفهائی که می‌بایست برای جنگ می‌گفت فکر کند.

"در مدت یک ساعت هواپیماهای اینجا و همینطور تمامی دنیا وارد بزرگترین نبرد تاریخ انسانیت می‌شوند". مکث کرده و درباره این فکر توضیح داد.

"انسانیت، این کلمه حالا برای ما مفهوم دیگری دارد. فرقه‌های کوچک در میانمان نیست، بلکه آن معنی همبستگی‌مان را می‌دهد. شاید این مشیت خداوندست که روز ۴ جولای را انتخاب کرده. ما هم یکبار دیگر برای آزادی و رهاییمان می‌جنگیم. برای اعمال زور و دیکتاتوری نیست بلکه برای جلوگیری از نابودیمان می‌باشد. برای حق زندگانی و حیاتمان جنگ می‌کنیم."

"شروع امروز، چهارم جولای تنها یک عید برای آمریکا نیست، تمام افراد جهان با یک صدا این روز را روز جلوگیری از نابودی اعلان خواهند کرد. در جنگ شکست نخواهیم خورد. زنده خواهیم ماند. سالم می‌مانیم. امروز را بخاطر عید رهائی از موجودات فضایی جشن می‌گیریم!"

از هر طرف صدای کف زدن و تشویق به هوا خواست. رئیس‌جمهور وایت مور وارد جمعیت شده و با آنها دست می‌داد. سرگرد

میچل او را به سمت میزی که بر روی آن جلیقه و لباسهای خلبانان بود، راهنمایی کرد. ژنرال گری بالاخره موفق شد از پشت به آنها برسد.

"رئیس جمهور، می‌خواهم بدانم چکار می‌خواهید بکنید."

رئیس جمهور با لبخندی به دوست سابقش گفت "من هم خلبانم،

ویل". "جایم تو آسمانهاست".

ژنرال گری از حرفی که شنیده بود اصلاً خوشحال نبود، اما

می‌دانست که چرا رئیس جمهور اینکار را می‌کند.

### چند دقیقه قبل از مبادرت به پرواز، متخصصان هر طرف

کشتی را یکبار دیگر بدقت کنترل کردند. به جلو و عقب و اینطرف و آنطرفش نگاهی انداخته و کاغذ دستورالعملها را در قسمت جلوئی صندلی خلبان نصب کردند.

برای دیوید و استیو خداحافظی کردن با همه مشکل بود. شانس بردشان یک در میلیون بود. استیو به دایلن گفت "وقتی برگشتم باقیمانده فشفشه‌ها را با هم آتش می‌زنیم." یاسمین استیو را بغل کرده و بوسید و سپس به رفتن استیو بسمت کشتی نگاه کرد. از اینکه دیگه هیچوقت او را نبیند می‌ترسید.

جولیوس به دیوید گفت "به تو افتخار می‌کنم". دیوید قبلاً هیچوقت

از دهان پدرش همچین حرفی نشنیده بود. لبخند زد. جولیوس گفت "اینها را بگیر" و به او دو پاکت استفراغی که از نیروی هوائی اول برداشته بود، داد. "برای احتیاط."

"متشکرم بابا، آه من هم چیزی دارم که می‌خواهم بهت بدم."

دستش را بطرف کیف کامپیوتر دراز کرده و یک کتاب تورات با جلد کلفت و تمیز را داد. جولیوس متعجب شده بود. منتظر همچین هدیه‌ای نبود.

"برای احتیاط."

کُنی باورش نمی‌شد که دیوید هم می‌رود. بعد از اینهمه سال دعوا

و جدائی، دوباره حس می‌کرد که باید با هم باشند. حالا هم او داشت می‌رفت. گریه کردن چقدر مشکله! فقط توانست بگوید "مواظب باش".  
استیو ناگهان فریاد زد "نه، نه، نه، نمی‌توانیم حرکت کنیم! سیگار برگ، خدای من! باید چندتایی پیدا کنم".  
جولیوس دو تا از جیبش درآورد. گفت "آخرین دو سیگار برگمه".  
"موفق باشید".

استیو به پیرمرد لبخند زد "متشکرم. زندگیم را نجات دادی. تمام پروژه از بین می‌رفت".  
بعد برگشته و یکی از سیگار برگها را بسمت دیوید دراز کرد.  
"اینها سیگار برگ پیروزیمان است. خیلی مهمند. اما نباید قبل از اینکه زن چاق آواز بخواند، روشن کنی".  
بعد از چند دقیقه استیو از نردبانهای بشقاب پرنده بالا می‌رفت.  
دیوید نیز برگشت و برای بار آخر لبخندی بزور زده، وارد کشتی شد.

**گنی به اتاق کنترل پیش یاسمین و بقیه برگشت، با هم به باز شدن درهای عظیم گاراژ نگاه می‌کردند.**  
دیوید و استیو روی صندلیهای کابین خلبان نشستند و کمربندهایشان را محکم می‌کردند، برای بار آخر به گروه دانشمندان و افراد روبرویشان نگاه کردند. استیو چشمش به پاکتهای روی زانوی دیوید افتاد.

"اینها دیگه چیه؟"

دیوید گفت "میخواهم اعترافی بکنم. در پروازهای هوایی همچین هم ماهر نیستم".

استیو گفت "عالیه". "اگر شروع شد صورتت را آنطرف بگیر".  
بیرون بندهای اتصال به زمین کشتی باز می‌شد. کشتی اوج گرفت، تقریباً ۴ متر از زمین بلند شد. استیو فردی نبود که هیجان زده

شود.

"حاضری؟ Rock & Roll شروع می‌شه!"

حال دیوید قبل از حرکت کشتی بهم خورده بود.

اسیو کشتی را یکبار به جلو، سپس به عقب راند. دنده را بالا برد، کشتی شروع کرد به جلو رفتن، با سرعت از گاراژ خارج شد. قبل از آنکه کسی فرصت هیجان‌زدگی و گریه را داشته باشد، آنها تقریباً ناپدید شده بودند.

با آخرین سرعت به طرف کشتی مادر پیش می‌رفتند. کشتی مادر به خارج اتمسفر زمین نزدیک شده بود. کشتی که سوارش شده بودند چپ و راست رفته و گاهی هم لگد می‌انداخت. دیوید حس می‌کرد تمام این حرکت‌ها درست مثل آب بازی زیر آبشار نیاگارا است.

گفت "استیو، داری چکار می‌کنی؟ لطفاً اینطوری نکن!"

اما استیو از اینکار کیف می‌کرد. "باید برای خودم یکی از اینها را

بخرم! یوهو!"

**رئیس‌جمهور پرواز کشتی** را از کابین خلبانیش دیده بود.

کشتی با چنان سرعتی محو شد، که فقط جلوی چشمش یک خط سیاه دید. وایت مور کلاه‌خود مخصوص را روی سرش گذاشت و از طریق بی‌سیم به مرکز منطقه ۵۱ گفت: "گری، آیا صدای مرا می‌شنوی؟".

"تمام، عقاب یک، خیلی واضح شنیدم. آماده و منتظر باشید،

قربان". وایت‌مور تغییر لحن گری را درک کرده بود. "مسیر اولین هدف‌تان عوض شده. مثل اینکه سرمان را کشف کردند، درست بطرف ما می‌آیند، قربان. تخمین می‌زنیم بعد از ۲۶ دقیقه برسند."

رئیس‌جمهور وایت‌مور نقشه کشیده بود که خلبانهای غریبه را با

هواپیمای جنگی سازش بدهد، اما دیگر زمانی برای اینکار نبود.

**دیوید روی سندلیش مانند کاغذ مجاله** آب نبات شده بود. او با چشمهای بسته ناله و شیون می‌کرد. استیو بالاخره از کمک خلبان ناوارد خسته شد، و شروع کرد به درست راندن کشتی. از پنجره محو شدن فضای آبی را تعقیب می‌کرد. ناگهان بیرون سفینه مانند شب تاریک شده بود. هر طرف پر از ستاره‌های براق بود. برای استیو این یعنی بحقیقت پیوستن بزرگترین آرزویش.

گفت "خیلی وقته منتظر این لحظه بودم".

بعد از چند دقیقه کشتی مادر را برای اولین بار رویت کردند. ظاهری وحشتناک داشت در ضمن اینکه به مذاق آدم خوش می‌آمد. حال دیوید هم کمی بهتر شده بود.

به استیو گفت "این همان است". "درست بطرف آن پرواز کن".

استیو زمزمه کرد "یک لحظه صبر کن، اتفاقی داره می‌افته". "با کنترل‌ها بازی نمی‌کنم".

دیوید گفت "حدس می‌زدم همچنین اتفاقی بیافته". "آنها ما را بطرف کشتی جذب می‌کنند".

"حدس می‌زدی، که اینطور؟ چه وقت نقشه می‌کشیدی این موضوع را بهم بگی؟".

دیوید با لبخند گفت "آی!".

**کشتی ویرانگر خیلی قبل از اینکه وارد منطقه ۵۱ شود بدنه با**

قطر ۱۵ مایلیش از افق معلوم بود. رئیس‌جمهور بر فراز کشتی که به هواپیماهای جنگی اش نزدیک می‌شد قرار داشته و موقعیت تهاجمی بخود گرفته بود. اطلاع داد که "با چشم غیرمسلح هم قابل رویت است".

ژنرال گری دستور داد "قبل از آنکه ویروس انتقال داده شود

حرکت نکنید".

رئیس‌جمهور گفت "تمام".

کُنی پشتِ سر سرگرد میچل نشست و سوالی را که از مدتها قبل فکرش را مشغول کرده بود پرسید "آن چیز ... آن کشتی ... اگر قبل از آنکه دیوید ویروس را انتقال بده به اینجا برسه؟"

او گفت "اینجا در اعماق زمین هستیم. این برای ما کمی حالت پناهگاه داره". در اصل وقتی برای فکر کردن به سوال او نداشت. "افراد بیرون از اینجا چطور می‌شوند؟"

میچل افراد بادیه‌نشین کاروانها را فراموش کرده بود. مغزش با استراتژیستها، اسرار و فضائیه‌ها پر شده بود اما اصلاً به انسانها فکر نکرده بود. بپا خاسته و با کُنی بسمت طبقه بالا دوید.

### **کشتی مادر درست به اندازه سیاره‌ای بود که پشتش را بریده**

باشند. قسمت پائینش شبیه قسمت پائینی تخم‌مرغ بود. آشیانه‌هائی برای ورود یا خروج کشتی‌های منهدم‌کننده داشت. زیر کشتی مادر پر از کشتیهای ۱۵ مایلی بود که ۲۶ آشیانه خالی نیز به چشم می‌خورد. آنها آشیانه کشتیهای بودند که زمین را نابود می‌کردند. از دو طرف کشتی بناهایی شبیه دست در فضا معلق بودند. درازی هر کدام به ۱۰۰ مایل می‌رسید. کشتی مادر چنانکه عکسهای گرفته شده نیز معلوم می‌کرد شبیه کلاه‌خود بود، اما حالا بیشتر به کُبرا (نوعی مار) شباهت داشت.

کشتی استیو و دیوید با سرعت تمام درون یکی از تونلهای موجود به پیش می‌رفت. بخاطر سرعت زیادی که داشتند نقشه‌ها و طرحهائی را که روی دیوارها و ستونها وجود داشت نمی‌دیدند. در داخل، صدها کشتی درست مثل مال خودشان را دیدند. اینها همه در مقایسه با کشتی مادر مثل یک نقطه دیده می‌شدند.

تونلی که از داخلش رد می‌شدند بالاخره تمام شد. در محوطه خالی کشتی بودند. برای مدت چند ثانیه هیچ چیز نمی‌دیدند. فضا شلوغ و پلوغ و آبی‌کم‌رنگ بود. وقتی چشمانشان به نور عادت کرد ناگهان در

جلویشان منظره وحشتناکی دیدند. فضائیان. هزاران تا از آنها. جلوی کشتی‌های جنگی بیشماری که روبرویشان بود سخت مشغول کار بودند. استیو گفت "مثل اینکه برای تسلط کامل حاضر می‌شوند".

کشتی که سوار شده بودند کمی به هوا برخاست سپس گیره عظیمی از بالا ظاهر شده و پشت کشتی را که مثل باله ماهی بود گرفت. استیو گفت "این کار غیر ممکنه". "قبل از اینکه کاری انجام بدهیم ما را می‌گیرند".

دیوید گفت "ناراحت نشو" و چند دگمه را فشار داد. "این کشتی مجهز به تمام وسایل لازم است. با صندلیهای تاشو، رادیوی AM/FM و ... پنجره‌های تاریک کننده هم دارد". وقتی آخرین دگمه را فشار داد یک پرده سیاه بیرون آمد و روی پنجره را پوشاند.

وقتی گیره بیرونی، کشتی را دقیقاً در محلش قرار داد، موقع عوض کردن اطلاعات هم رسید. روی کیبورد کامپیوترش با سرعت رعد چیزهائی نوشت. تغییرات در سیگنال کشتی روی صفحه دیده می‌شد. اول از همه بالای صفحه نوشت "تماس با میهمان". دیوید نفسش را حبس کرد، منتظر شد تا برنامه آنالیز میلیاردها احتمال را مورد تجزیه، تحلیل قرار دهد. بعد، کوتاهتر از زمانی که انتظارش را داشت از کامپیوتر صدای بیب به گوش آمد، پیغام جدید معلوم شده بود. این یک معجزه بود. روی صفحه نوشته شد "ارتباط با میهمان".

دیوید فریاد زد "ارتباط برقرار کردیم! باور نمی‌کنم! تمام شد".  
"عالیه، حالا فرار کنیم". استیو از قایم شدن و پناه گرفتن هیچ خوشش نمی‌آمد.

### دیوید گفت "تمامه، ویروس را وارد کردم".

در مرکز منطقه ۵۱ یک تکنسین خبر داد که "ویروس را وارد کردند".



گره‌های روی پیشانی گری برای یک لحظه از بین رفت. میکروفون را گرفته و صدا زد. "عقاب یک، صدایم را می‌شنوی؟"  
وایت مور جواب داد "مثبت". "خیلی خوب".  
"پاکت تسلیم شده. برای حمله آماده باشید".  
"تمام".

**در محوطه اطراف منطقه ۵۱** چنین هیجانی در کار نبود. وارد شدن افراد بداخل گاراژ اول بطور منظم و صف‌بندی انجام شده بود. اما وقتی کشتی عظیم در افق ظاهر شد موقعیت فرق کرده، وحشت و هراس و افری بر جمعیت مستولی گشت.  
انسانها فریاد زده و بطرف درهای گاراژ با سرعت تمام می‌دویدند.

آلیشیا تروی را به داخل فرستاده بود و حالا کاروان را می‌گشت تا مایحتاج خود را پیدا کند. فیلیپ نیز به او در جابجا کردن بعضی وسایل کمک می‌کرد.

گفت "هر چه زودتر داخل شده و برادرانت را پیدا کنیم".  
"حق داری".

دور و برشان پر از جمعیت بود که به این طرف و آنطرف می‌دویدند. هر دو دست به هم داده و طوری رفتار کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. موفق هم شده بودند. اما در آن میان میگل دوان دوان پیش آنها آمد.  
"راسل را دیده‌اید؟ همه جا را دنبال او گشتم".  
دیگران هم راسل را ندیده بودند. از مدتها پیش ندیده بودند.

**دیوید می‌گفت "زودباش، زودباش"**. کار انتقال ویروس نباید بیشتر از این طول می‌کشید. فوری تمام شد. روی صفحه نوشته "انتقال تمام شد" پدیدار گشت.

در مرکز فرماندهی منطقه ۵۱ نیز همان پیغام نوشته شد. ژنرال گری توانست بگوید "باور نکردنیست!". فوری بی‌سیم را برداشته به وایت‌مور و افرادش فرارسیدن وقت حمله را گفت. "عقاب یک، اینجا مرکز، عملیات تمام شد. حمله کنید." وایت‌مور گفت "با کمال میل، مرکز".

با اشاره‌ای به دیگر خلبانها برای بمباران کردن کشتی با سرعت پرواز کردند. در زیرین هواپیمای رئیس‌جمهور باز شد و اولین موشک AMRAAM نشانه رفته بطرف هدف را آتش کرد. وایت‌مور گفت "یاالله، پسرم".

۱/۴ مایل قبل از هدف AMRAAM بدون آنکه هیچ صدمه‌ای به آن بزند منفجر شد. سپرهای دفاعی هنوز هم سر جایشان بودند. ژنرال گری فریاد زد "عقاب یک، حمله را قطع کنید، فوراً از شما می‌خواهم برگردید".

رئیس‌جمهور گفت "امکان نداره!". "فرم‌تان را به هم نریزید، دوستان". یک AMRAAM دیگر پرتاب کرد. در این میان هواپیماها آنقدر به سپر نزدیک شده بودند که مجبور به بازگشت بودند. در هنگام بازگشت تنها صدائی که شنیدند صدای یک انفجار عظیم بود. بمب دوم عمل کرده و در قسمت کناری کشتی عظیم حفره‌ای به اندازه میدان فوتبال ایجاد کرده بود.

در مرکز فرماندهی ۵۱ شور و غوغای بلندی بپاخواست. حتی ژنرال گری یکی از تکنسینها را بغل کرد. وایت‌مور به خلبانان گفت "دوباره حمله میکنیم". "رهبران اکیپ، به حمله شکل بدهید". مجرب‌ترین خلبان‌ها به هر طرف پخش شده، دیگران هم آنها را تعقیب کردند. هر خلبان بنوبت بعد از دیگری موشکش را پرتاب می‌کرد. اما بخاطر اینکه خیلی از آنها دوره‌های سربازی را پشت سر گذاشته بودند نتوانستند به هدف بزنند. از موشکهائی که پرتاب شده بود ۳۰ تا به هدف برخورد کرد،

بیشتر جاهای کشتی عظیم را زخمی کردند.

لحظه‌ای که همه از آن می‌ترسیدند فرارسید. دروازه‌های کشتی بزرگ باز شده و یک عالم کشتی جنگی مثل مور و ملخ بیرون ریختند. برای فراری دادن زمینها به هر طرف پخش شدند. موش و گربه بازی در هوا حرارت بیشتری به خود گرفته بود.

چند تا از کشتیهای جنگی کوچک از گروه جدا شده و مستقیماً به طرف منطقه ۵۱ پرواز کردند.

### میگل هنوز هم در محوطه بیرون می‌دوید و بدنبال راسل

می‌گشت، دیگه زمانی باقی نمانده بود. به جنگ بالای تپه نگاه کرد متوجه منفجر شدن موشک‌هایی که بطرف کشتی پرتاب می‌شدند، شد. فکر کرد شاید هم برخلاف هرچیز بتوانیم آنها را شکست دهیم. وقتی کشتیها بطرف ستاد می‌آمدند او هم دست از عملیات جستجوی پدرش کشید. با آخرین توانی که داشت شروع به دویدن کرد. آتشیهای لیزری به اطرافش برخورد می‌کردند. کاروانها منفجر شده و به هوا پرتاب می‌شدند. آخرین افرادی که هنوز داخل گاراژ نرفته بودند در میان وحشت و ترس می‌دویدند. میگل در مقابلش، درهای باز و منتظر گاراژ را دید که یک سرباز وزنی کنارش ایستاده بود. دستهایش را تکان داده، به هرکس اشاره می‌کرد که فوری داخل شود. میگل سعی کرد به در برسد، آتش لیزری به خاکهای کنارش برخورد کرد و درست وقتی که دروازه‌ها در حال بسته شدن بودند خودش را بداخل انداخت. بدنبال خانم بطرف آسانسور رفت. در آن میان یک انفجار وحشتناک حاکی از برخورد آتشیهای لیزری به سقف و درهای ساختمان بود که باعث شد دروازه‌های گاراژ دوباره باز شوند.

کُنی، میگل و افرادی که با او بودند به داخل آسانسور هل داده و دگمه آنرا زد. در حالیکه درهای آسانسور بسته می‌شد سقف و بنای

گاراژ هم در حال ویرانی بود.

**استیو و دیوید دیگر برای فرار از کشتی مادر آماده و هیجان زده بودند.** اما ایندفعه نمی‌توانستند کشتی خودشان را تکان بدهند. استیو تمام شگردهائی که بلد بود بکار بست اما نتیجه‌ای نگرفت.

دیوید فریاد زد: "چیز دیگری را امتحان کن!"

استیو غر زد: "فکر می‌کنی دارم چکار می‌کنم؟ نمی‌توانم کشتی را از دست گیره‌ها بیرون بیاورم!". "گیره‌ها خیلی پرقدرتند". دیوید تمام دگمه‌های روی داشبورد را یکی یکی فشار می‌داد. هیچ اتفاقی نیافتاد. بعد به کامپیوتر روی بغلش برگشت. در آن لحظه پرده‌های سیاه روی پنجره شروع به پائین آمدن کرد.

استیو فریاد زد: "داری چکار می‌کنی؟ ما را خواهند دید!"

"من نمی‌کنم. آنها دارند سیستم ما را کنترل می‌کنند".

هر دو در یک لحظه خود را پنهان کردند.

دیوید گفت: "می‌خواهی یک نگاهی بکنی؟"

استیو جواب داد: "شما بفرمائید".

دیوید باز هم از جایش تکان نخورد. استیو بالاخره راضی شده کمی بالا رفت و از کنار پنجره نگاه کرد، بعد دوباره خود را به زمین انداخت. خیل موجودات فضائی از پنجره بیرون به داخل نگاه می‌کردند.

استیو گفت: "همه به این تو نگاه می‌کردند".

دیوید پرسید: "آیا تو را دیدند؟"

"البته بیست، سی تایش! همه به اینطرف نگاه می‌کردند! حتماً مرا

دیده‌اند!"

"در آنصورت ... چرا هنوز هم مخفی شده‌ایم، استیو؟"

دیوید آهسته بالا آمد و سعی کرد آنچه را استیو دیده ببیند، بعد

روی صندلیش نشست.

گفت "کیش مات".

### وقتی موج انفجارهای روی منطقه ۵ به داخل زیرزمین انتقال

می یافت چراغها روشن و خاموش می شدند. صداها غیرنظامی، در لابراتوار زیرزمینی کنار هم در حالیکه فریاد می زدند همدیگر را بغل کرده و گریه می کردند. جولیوس گروهی از بچه های وحشتزده را به دورش جمع کرده بود. به آنها طبیعی بودن ترس و در نهایت روبراه شدن همه چیز را می گفت. گفت "زود باشید، دست به دست هم بدهید". از جیبش عرق چین دعا را بیرون آورده و روی سرش گذاشت و شروع به خواندن دعاهائی از کتاب تورات کرد. خیلی از بچه ها حتی یک کلمه از این دعاها را نمی فهمیدند، اما باز هم خودشان را راحت تر حس می کردند.

جولیوس در آن میان دید که نیمزیکی کنارش سرپا ایستاده است. او وحشتزده و متعجب بود. به او صدا زد "بیا قاطی ما بشو". نیمزیکی آمد قاطی آنها شده و در میان بچه ها نشست. گفت "اما من که یهودی نیستم".

جولیوس جواب داد "اشکالی نداره". "هیچ کس بی گناه نیست". میگل وارد لابراتوار شلوغ شد، آلیشیا و فیلیپ را دید. "راسل را پیدا کردی؟"

"هنوز هم دارم دنبالش می گردم! شما از اینجا تکان نخورید، فوری برمی گردم!" میگل برگشته و دوباره از اتاق خارج شد. فیلیپ دستش را روی شانه آلیشیا گذاشت. آلیشیا فکر کرد، عجب شانسی. درست موقعی که یک دوست خوب پیدا کردم، دنیا داره نابود می شه.

### کشتی عظیم منهدم کننده به منطقه ۵ نزدیک می شد.

موشکهای هواپیماها به آن خسارت زیادی وارد کرده بود، اما کشتی هنوز هم بکارش ادامه می داد. خلبانهای ناشی، خیلی از موشکها را تلف

کرده بودند.

یکی از تکنسینها به گری گفت "مُهَمّاتمان داره تمام می‌شه".  
"نتوانستیم به هدف خسارت زیادی بزنیم". از ۳۰ هواپیمای جنگی  
رئیس‌جمهور وایت مور فقط ۸ عدد مانده بود. مجموع موشکهای آنها نیز  
کمتر از ۱۰ تا بود.

کُنی به مرکز فرماندهی وارد شده و پشت سر ژنرال گری ایستاد.  
یک تکنسین دوان‌دوان به آنها نزدیک شد و خبر داد درست موقعی که  
کشتی ویرانگر به بالای سرشان رسیده، دروازه‌های زیرینش در حال باز  
شدن می‌باشند.

برج مخفی شده در زیر آن دروازه‌ها، کاخ سفید را منفجر کرده  
بود.

ژنرال گری گفت "اخطار!". "دروازه‌های بزرگ دارند باز می‌شوند،  
برای آتش کردن توپ بزرگشان حاضر می‌شوند. یکی داخل شود و قبل از  
آتش، آنرا از بین ببرد!"

میگل هم در آن میان وارد اتاق شده و این خبر را شنید.

رئیس‌جمهور وایت مور جواب داد "تمام، مرکز". "من فقط یک  
AMRAAM دارم، راه می‌افتم". به هواپیمایش چرخش سختی داد. به  
خلبانان دیگر گفت "شما اینها را از من دور نگه دارید!". وقتی آخرین  
موشکش را پرتاب می‌کرد اصلاً زمان مناسبی نبود. در کنارش  
هواپیماهای زیادی پرواز می‌کردند. یکی به میان آمده و منفجر شد.  
"موشک من تمام شد! عقاب ۲، به جای من بیا! من برگشته و به  
شما فرصت خواهم داد."

عقاب ۲ گفت "تمام". دو خلبان پشت سر موقعیت کشتیهای جنگی  
نزدیک شده را مشخص می‌کردند. کشتی‌ها همه جا بودند. دور عقاب ۲ را  
گرفته و آنرا منفجر کردند.

رئیس‌جمهور صدا زد "آیا پیش کسی موشک مانده؟"

از بی‌سیم صدائی گفت "از اینکه دیر کردم معذرت می‌خواهم، رئیس‌جمهور".

رئیس‌جمهور در زیرش هواپیمای سم‌پاش دوباله‌ای را دید که بسیار کهنه می‌نمود. هواپیمایی بود که حین پرواز صدای پات‌پات درمی‌آورد. خلبانش کلاه‌خود بزرگی سرش گذاشته و عینک خلبانی درشتی به چشم داشت. در قسمت کناری هواپیما چیزی شبیه موشک با طناب بسته شده بود.

راسل در حالیکه موشک را نشان می‌داد گفت "نگران نباشید، قربان. مجهزم". بزرگترین و خطرناک‌ترین موشک پایگاه را دزدیده بود. "تنها چیزی که از شما می‌خواهم، برای چند ثانیه این بشقابها را از من دور نگه دارید".

وایت مور حمله دوباره کشتی‌های جنگی را می‌دید. خلبانان آمریکائی مستقیماً بطرف آنها رفتند، برای محافظت از هواپیمای دوباله آتش می‌کردند.

ژنرال گری صدا زد "خلبان، خودت را معرفی کن!"

"اسم راسل کیسه و می‌خوام لطفی در حق من بکنید... " راسل برای لحظه‌ای سکوت کرد. درست بطرف شکم کشتی پرواز می‌کرد. "به بچه‌هایم بگویید، که آنها را خیلی دوست دارم."

"راسل!!" میگل در یک لحظه کنار بی‌سیم پریده بود.

"میگل؟ آیا تو هستی؟ شاید درک نمی‌کنی اما باید اینکار را بکنم، پسرم. در حقیقت تو همیشه بیشتر از من به آنها می‌رسیدی". بی‌سیم را خاموش کرد، هواپیما را مستقیماً بطرف بالا می‌راند.

"تمام، فضائیان! با چیزی که من آنرا به هواپیما بسته‌ام، شما باخته‌اید!"

راسل بیرون آمدن سوزن غول‌پیکر منهدم‌کننده را بیخودی بعقب انداخت.

ده سال منتظر یک همچین فرصتی بود. اگرچه برای گرفتن انتقام نقشه فداکردن خود را در سر نداشت، اما حالا که فرصت پیش آمده بود باید انتقام می‌گرفت. به هر ترتیبی که شده.

خطاب به فضائیان صدا می‌زد "سلام بچه‌ها!". "من برگشتم".

هواپیمای کهنه با سر به برج آتش اصابت کرد، انفجار کوچکی رخ داد. اما پرتو کشنده قبل از اینکه کاملاً خارج شود ناگهان قطع شد. کشتی بزرگ با سرعتی غیر قابل باور بالا رفته و به پهلو خم شد، می‌خواست دور بشود، کشتی‌های جنگی کوچک نیز او را تعقیب کردند. اما در عرض چند ثانیه مانور عقب‌نشینی نیز تمام شد.

انفجار شروع شده در مرکز کشتی، در گنبد آن سوراخ وحشتناکی بوجود آورد که بعد از آن تنه کشتی رفته‌رفته شروع به ذوب شدن کرد. کشتی مانند یک گوی بزرگ آتش شده بصورت تکه‌های بزرگ، پائین و بر روی بیابان سقوط کرد.

هیاھوی باورنکردنی‌ئی در مرکز فرماندهی زیرزمین بپاخواست. شادی ایندفعه پایانی نداشت. میگل سرش را پائین انداخته و به پاهایش نگاه می‌کرد، خودش را شاد حس نمی‌کرد.

ژنرال گری با خوشحالی بطرف یکی از تکنسینها دوید. گفت "بی‌سیم را بردار، نحوه منهدم کردن این کشتی‌ها را به تمام نیروهای دنیا گزارش بده".

**استیو فکر می‌کرد که کارشان تمام است.** به دیوید گفت "مثل

اینکه زن چاق شروع به خواندن کرده". سیگار برگ را از جیبش درمی‌آورد. "به گمانم تنها کاری که می‌توانیم بکنیم، پرتاب موشک اتمی به آنها و منفجر کردنشان باشد".

دیوید هنوز هم به فضائیان پشت پنجره شکلک درمی‌آورد. اما دیگه می‌دانست که چاره‌ای ندارند. برای نجات سیاره، خودشان نیز باید



با فضائیان بمیرند.

دیوید سیگار برگش را روشن کرده و به نوکش خیره شد. گفت "خیلی خنده‌داره." "همیشه به این فکر می‌کردم که همچین چیزی مرا خواهد کشت."

استیو از زمین بلند شده و روی صندلی خلبانی نشست. جعبه سیاه ترسناک را باز کرده و دگمه حاضر برای پرتاب را فشار داد. دست خود را بطرف دیوید دراز کرد. "از آشنائی با شما خوشحال شدم، دوست من."

دیوید گفت "من هم همینطور." "کم مانده بود که نجات پیدا کنیم." "حاضر هستی؟"

هر دو برخاسته و مثل دیوانه‌ها دست تکان دادند. فضائیان واقعاً شوکه شده بودند.

"بای‌بای، خداحافظ. خوش باشید. بای‌بای." دو زمینی باز هم دست تکان می‌دادند.

وقتی انگشت دیوید دگمه را فشار داد، کف کابین کوچکشان به عقب فشار داده شد. موقعی که موشک اتمی دومتری با شعله‌های پشت سرش از زیر کابین پرتاب می‌شد هر دویشان با صورت به زمین افتادند. موشک از داخل برج کنترل رد شد و بدیوار اصابت کرد. اتمسفر موجودات فضائی از بین رفته و چون نمی‌توانستند از فضا تنفس کنند کم‌کم داشتند می‌مردند.

زمانیکه صحنه ترسناک ادامه داشت گیره‌های کشتی نیز بطور غیرمنتظره‌ای بر اثر تکان ناشی از موشک باز شدند، کشتی کوچک الان آزاد بود.

استیو فریاد زد "نجات پیدا کردیم!"

دیوید گفت "مهم نیست." "به شمارشات معکوس نگاه کن."

استیو گفت "صدای زن چاق را نمی شنوم!" و دستگاه را روی دنده سرعت گذاشت. در حالیکه ۵ کشتی آنها را تعقیب می کردند، از تونل ورودی بطرف بیرون با آخرین سرعت پیش رفتند. آنهائیکه در تعقیبشان بودند از هر طرف بسمت آنها آتش می کردند. استیو در حالیکه با مرگ دست و پنجه نرم می کرد، دیوید فریاد زد "داره بسته می شه!". "دروازه داره بسته می شه!".

"دارم می بینم! خفه شو!" استیو از یکطرف مستقیماً بسمت سوراخی که در حال بسته شدن بود می راند و از طرف دیگر شماره های روی قوطی را کنترل می کرد.

۰۷ ... ۰۸ ... ۰۹.

سوراخ داشت بسته می شد. استیو تصمیم گرفته بود امتحان کند. دیوید چشمانش را بست. درست موقعی که چند سانتی متر از دیوارهای اطراف فاصله داشتند از سوراخ خارج شدند. در فضا بودند. استیو به طرف کره زمین نگاه کرده و کشتی را به آن طرف هدایت کرد.

۰۱ ... ۰۰.

موتورها خاموش شدند، همه جا سکوت برقرار شد. در یک لحظه کشتی مانند هواپیمای بی بال با سرعتی معادل چند صد مایل به هوا پرتاب شد. فوراً چنان روشنائی پدیدار گشت که حس کردند با خورشید برخورد کرده اند. امواج انفجار از پشت به آنها رسیده، کشتی را مثل یک تخته سنگ عظیم احاطه کرده و به طرف زمین هل دادند.

### وقتی رئیس جمهور از هواپیما پیاده می شد مردم بسویش

می دوید. همه تشویق کرده و به استقبال خلبانهای قهرمان آمده بودند. رئیس جمهور و خلبانها به طرف لابراتوار پناهگاه زیرزمین رفتند... در آنجا هزاران غیرنظامی منتظر بودند تا بخاطر تجلیل از خلبانهای

نجات‌دهنده تشویق بلندی سردهند. پاتریشیا از محل فرماندهی ستاد دوان دوان آمده و خودش را به بغل پدرش انداخت. میگل، تروی و آلیشیا را پیدا کرده بود. از قیافه‌اش به آنها کشته شدن راسل را القا کرد. درست وسط جشن آنها همدیگر را به آغوش کشیده و گریه کردند.

**وقتی رئیس‌جمهور وایت مور وارد مرکز فرماندهی شد**  
تشویق دوباره‌ای بپاخواست. ژنرال گری از صحیح و سالم برگشتن رئیسش خیلی خوشحال بود.

"حمله چطور پیش می‌رود؟"

"عالیه. از سقوط هشت تایشان مطمئن شدیم."

کُنی و یاسمین برای دریافت آخرین خبرها وارد اتاق شدند.

وایت مور پرسید "پس قهرمانهای جعبه ویروس چطور شده‌اند؟"

"آیا خبری از آنها دارید؟"

گری با صدای غمگینی گفت "متأسفانه پنجاه دقیقه است که با آنها ارتباطی نداریم." "درست چند ثانیه بعد از اینکه کشتی منفجر شد." وایت مور برای تسکین دادن به کُنی درست بطرف او می‌رفت، اما قبل از اینکه چیزی بگوید یکی از تکنسینها فریاد زد.

"صبر کنید! چیزی در رادار دیده می‌شود!"

**یک جیپ که داخلش را تا لب پر از مسافر کرده بودند، با**

نهایت سرعت در بیابان پیش می‌رفت. در محل راننده سرگرد میچل نشسته بود. بطرف ستون دودی که از افق دیده می‌شد، می‌رفتند. یاسمین، کُنی، دایلن، رئیس‌جمهور وایت‌مور، ژنرال گری و جولیوس هم میان مسافران بودند. هرکس چشمهایش را تیز کرده و سعی می‌کرد تا چیزی را در افق ببیند.

تنها چیزی که می‌دیدند، کشتی فضائی محاصره شده در میان شعله‌های آتش بود. فوراً دو سایه را دیدند که از میان آهن‌پاره‌ها بیرون آمده و بطرف آنها می‌آیند. ژنرال گری برای استفاده ضروری از تفنگش حاضر بود، امامی خواست از نزدیک ببیند.

اینها فضائی نبودند. سیگار برگ پیروزشان را می‌کشیدند. فرمانده استیو هیلر و دیوید لوسیون کار غیر ممکن را انجام داده و مهمتر از همه سالم نیز برگشته‌اند.

قبل از اینکه جیپ توقف کند یاسمین در را باز کرده و روی ریگهای بیابان پروازکنان می‌دوید.

قبل از اینکه خودش را به میان بازوان همسرش نرساند توقف نکرد. "از ترس داشتم می‌مردم!"

استیو او را به هوا بلند کرده و چرخ زد "بله، اما چه ورودی!"  
کُنی هم میخواست خودش را به میان آغوش دیوید پرت کند، اما جلوی خودش را گرفت. وقتی بهم نزدیک شدند دیوید او را گرفته و بوسید. با صدای خجالت‌زده‌ای گفت "آه، حالا خوب شد؟"

کُنی خندید و گفت "بله، بله." "خیلی هم بدرد خورد."  
جولیوس هم نتوانست جلوی صحبتش را بگیرد. بطرف پسرش رفته و باد دست به سیگار برگ اشاره کرد. پرسید "خوبه، نکند اینها برای سلامتی خوب هستند؟"

دیوید با سیگار برگ تو دهنش، خندید "نه، اما خودم را وفق داده‌ام."

رئیس‌جمهور وایت مور نزدیک شده و به فرمانده هیلر تبریک گفت و دست دیوید را نیز فشرد.

"بد نیست، دیوید، اصلاً بد نیست."

"متشکرم، قربان."

پاتریشیا به پدرش نگاه کرده و او را محکم بغل کرد. "روز چهارم"

جولایت مبارک باشه، بابا."

"مال تو هم عزیزم."

در آسمان مقابلش هنوز هم تکه‌های کشتی مادر آتش گرفته و

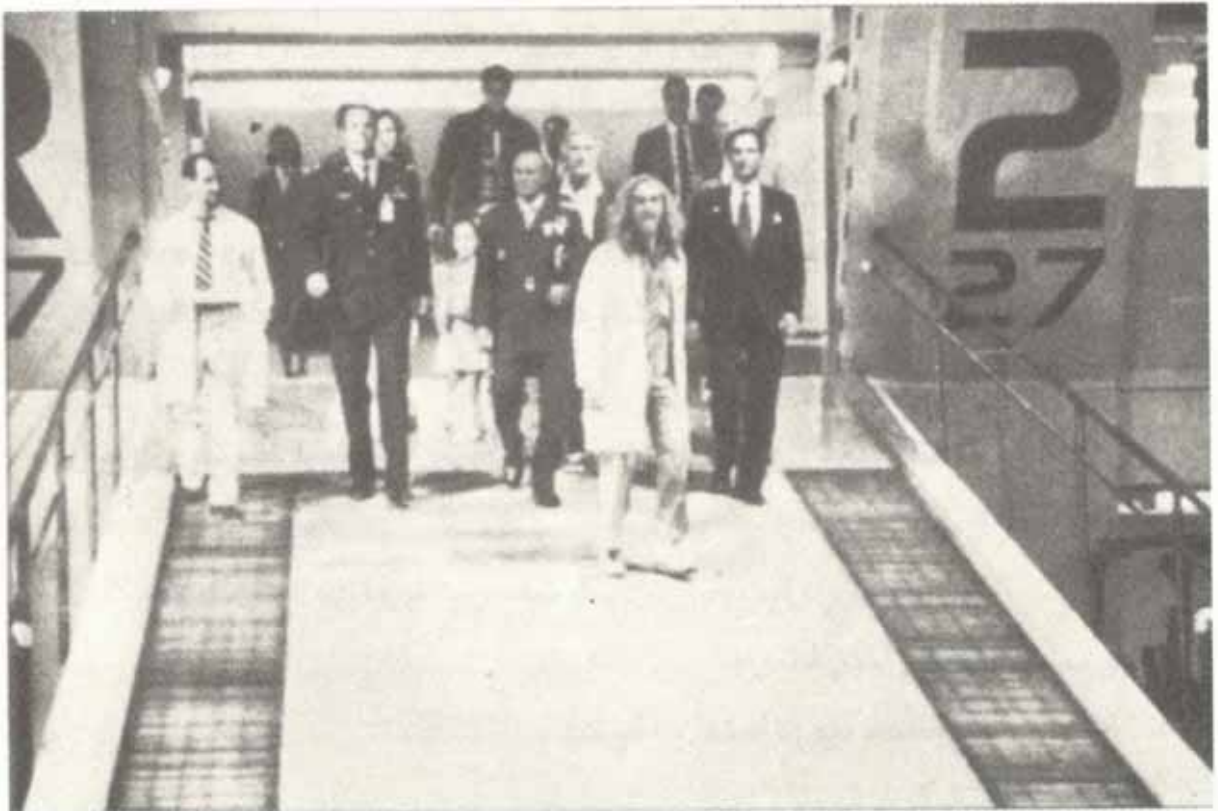
سقوط می‌کردند. آسمان پر از منوره‌های باشکوه و درخشان شده بود.

استیو دایلمن را روی شانهاش نشانده، به او روبرو را نشان داده و

گفت "آیا به تو قول منوره‌های هوایی را داده بودم؟".



"هاه! که حکومت تا بحال هیچ کشتی فضائی پیدا نکرده!"



"خانمها و آقایان! ما اینجا به این پدیده، منظره عجیب آفرینش می گوئیم"



"گوش کنید دکتر، پسرم خیلی مریضه. فوراً باید کمک کنید."



"از آمریکا ایست! ... نقشه حمله دیگری را می‌کشند."



"برای مخفی کردنش هر کاری از دستمان می‌آمد انجام دادیم. نوک موشک کمی بیرون خواهد ماند."

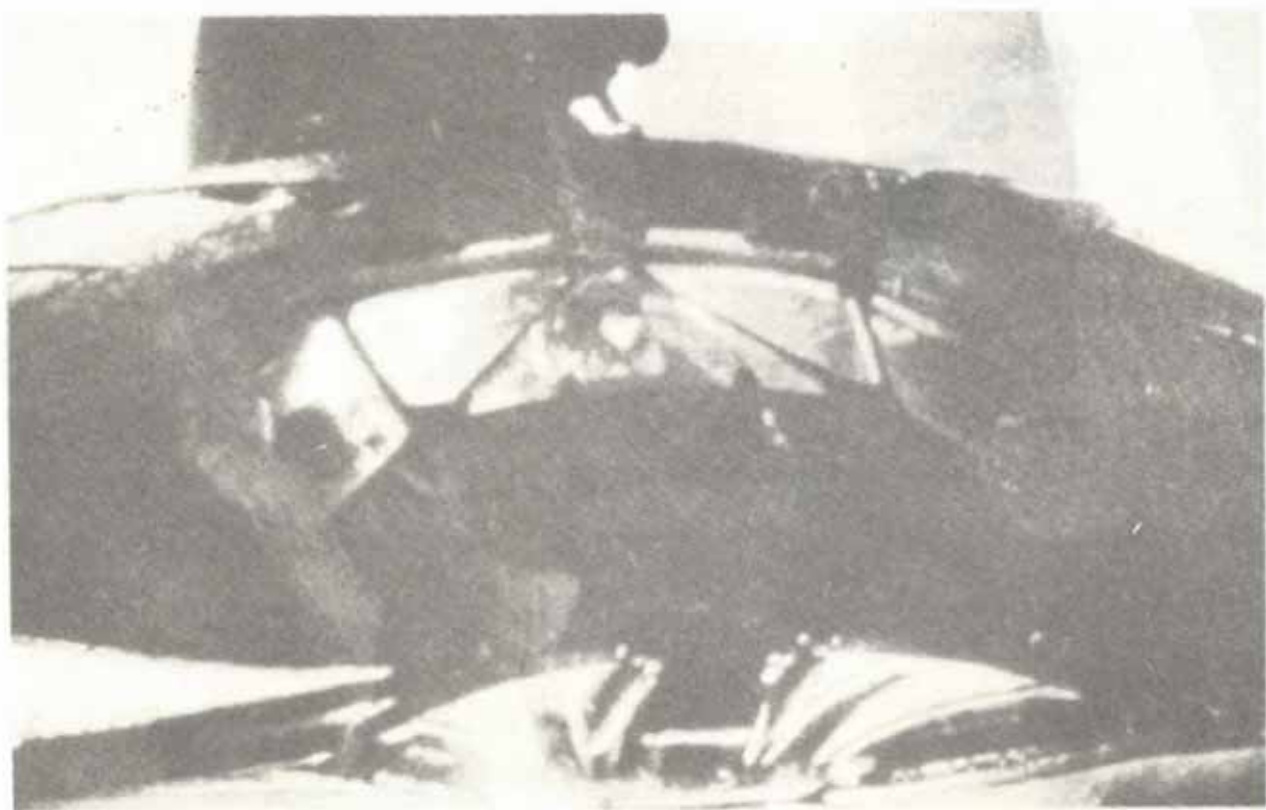


"ویل، من هم کمک خلبانم، جایم تو آسمانهاست."





"نه، نه، نمی‌توانیم حرکت کنیم! سیگار برگ، خدای من! باید چندتائی پیدا کنم."



"می‌خواهم اعترافی بکنم. تو تحمل پروازهای هوائی همچنین هم ماهر نیستی."



در یک روز بخصوص کلیه کشورهای  
کره زمین شاهد نزدیک شدن سفاینی  
از فضا هستند که شهرهای عظیم را در  
تاریکی مطلق فرو می‌برند.

در دیدگان مردم، آنها غول‌های وحشتناکی  
به نظر می‌آیند که به سرعت به سمت  
مشهورترین و تاریخی‌ترین بناهای ایالات  
متحده و جهان در حال حرکتند.

این سفاین ناشناخته کلیه سبیل‌های آزادی  
و صلح آمریکا و دیگر کشورهای جهان را زیر  
تسلط می‌گیرند.

سایه‌های پدیدار گشته از خلال ابرها،  
سفینه‌هایی هستند حامل مسافرینی از دنیاها  
دیگر. انسانها وحشت زده در محل کارشان،  
خیابانهای شلوغ، پارکها و منازل خود در حال  
گریز از این سو به آن سو می‌باشند.

رانندگان مضطرب و دستپاچه ناخودآگاه وارد  
مسیرهای خلاف گشته و موجب تصادفات  
و راه‌بندان‌های طولانی می‌گردند.

هنگام تلاش جهت فرار از زیر سایه  
بشقابهای سیاه و هیولوار، کسی مجال تفکر  
به اصل و مبدأ و هدف این غولها نمی‌یابد.

درست بمانند تقلای مشتی مگس که در تور  
عنکبوت بدام افتاده باشند ...

